

بزرگ علمی

ورق پاره های زندان

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

این « ورق پاره ها » را
بفدا کارترین و از خود
گذشته ترین زنی که من
در زندگی خود دیده‌ام
بخواهر هریرم
بدری علوی
پیشکش میکنم

مقدمه

« ورق پاره های زندان » اسم بی معنایی برای این یادداشت‌هایی که اغلب آن در زندان تهیه شده، نیست. در واقع اغلب آنها روی ورق پاره، روی کاغذ قند، کاغذ سیگار اشنو و یا پاکت‌هایی که در آن برای ما میوه و شیرینی می‌آوردند، نوشته شده است و این کار بدون مخاطره نبوده است. در زندان اگر مداد و پاره کاغذی مأمورین زندان در دست ما میدیدند جنابت بزرگی بشمار میرفت.

امان از آنوقت که اولیای زندان بی مبردند که کسی یادداشت‌هایی برای تشریح اوضاع ایران در آن دوره تهیه میکند.

خان‌بابا خان اسعد در زندان به سخت‌ترین و وقیح‌ترین وجهی مرد؛ فقط برای آنکه یادداشت‌های او دست مأمورین افتاد. راجع باین خان با خان اسعد رئیس زندان یکی از دوستان من گفته بود: « تصور کنید که یک نفر زندانی، آنهم سیاسی و قانع روزانه زندان را یادداشت کند تصورش را بکنند چه چیزی بالاخره از آب در می‌آید. »

محمد فرخی زدی بدست جنایتکارانی بی شرم و رو کشته شد؛ فقط برای آنکه شعر می‌گفت و با اشعارش اوضاع ایران را در دوره استبداد سیاه برای نسل‌های آینده بیادگار می‌گذاشت.

من با علم باین مخاطرات یادداشت می‌کردم. چون ایمان قطعی داشتم
باینکه ملت ایران از این جریان‌ها اطلاع کافی ندارد و برای تسل‌های
آینده لازم است بدانند که در این دوره سیاه با جوانان باغیرب و
آزادینخواهان ایران چه معاملاتی می‌کردند
اگر یاد داشته‌های من، یعنی همین «ورق پاره‌ها» بدست اولیای
زندان می‌افتاد، من هم دیگر امروز زنده نبودم
اما بزرگترین دلخوسی من این بود که بالاخره وقایع یادداشت
شده «ورق پاره‌های زندان» خواهی‌نخواهی روزی بدست ملت ایران
خواهد افتاد.



پادنگ

این غلام محسن نظامچی ما دبروز مرخص شد.
آدم ریخت او را که نگاه میکند، باور ندارد که ممکن است پشت
این پیشانی کوناه و در پس این خنده لوس چیز کی سوای چیرهای معمولی
وجود داشته باشد

محکوم شده بود به سه سال حبس
من محکوم به هفت سال هستم

او قتل کرده بود و با افلا ابهامش این بود که قتل کرده است.
اینجا در زندان از هر کس که پرسشی: «ترا چرا اینجا آورده اند؟»
میگوید «من کاری نکرده ام، وی مسجد سر نماز بودم، گرفتند و
آوردند اینجا»

عصم دیگر میگوید: «آندفعه بی تقصیر بودم اما چون با تأمینات
حی ها معامله من شده بوی چاه افنادم منکه صد تومان میدزدم،
... که هشتاد تومان را با آنها بدیم، دیگر دیگر هست که مامور
... بود، بخر میگرد، منکه درد معمولی نیست، ببخشید من
... من ۱۲ هزار تومان مال دولت را اختلاس کرده ام، حالا
... است، نمر دولتی را دزدیده، بود، رفته بود حنده خانه
... بوی چاه بوال سر مامانش ریخته بود

... می پرسیدی «بر احرا گرفتند؟» برخلاف همه
... رفته بود حنده خانه

خنده‌اش آنقدر زننده که آدم میل نمی‌کرد، ازش بپرسد: «چطور شد؟»

من از خودش چیزی نفهمیدم. آنچه اینجا نقل میکنم از قول ابن و آن است و ابن حرفها باید راست هم باشد زیرا رئیس زندان در ضمن مذاکره با یکنفر از هم جرمان من گفته بود: «من همه زندانیان را بیک نظر نگاه میکنم و نمیتوانم فرق بگذارم که او در خارج چه کاره بوده است. زندانی سیاسی و دزد و قاتل و جانی، مختلس، جیب‌بر و راهزن همه برای من علی‌السویه هستند. من مثل مرده شور همه مرده‌ها را می‌شویم.»

خوب این حرفها که بی ربط بود، حالا اگر مثلاً آقایان دزدان محترم و مختلسین اموال دولتی جا و منزلشان يك کمی بهتر بود و مامورین منجمله آقای رئیس زندان بیشتر بآنها احترام میگذاشتند و از همه حیث مراعات حال آنها را نمیکردند، غذای بهتر بآنها میدادند، اگر جنس قاچاقی وارد میکردند بپیشان صد مرتبه تخفیف برار می‌جارات دیگران بود، و البته البته این رفتار را ما زندانی سیاسی نداشتند و نا آنجا که ممکن بود آنها را زیر منگنه ظلم با بود میکردند، - خوب این عیب داشت این نانی بود که مامورین و رئیس زندان به زندانیان قرض میدادند.

برای اینکه چقدر آسان بود که رئیس زندان بجرم اختلاس و دردی و یارشوه خودش در حوی زندان بیفتد اما آیا ممکن بود که آقای رئیس زندان باتهام اقدام بر علیه حکومت استبداد که حالا اسمش اقوام بر علیه سلطنت مشروطه است زندان بیفتد؟

آیا ممکن است که او زندانی سیاسی بشود؟

مختصر رئیس زندان در ضمن اینکه خواسته بود بگوید که در مقابل « قانون » همه یکسان هستند ، اشاره باین غلامحسین کرده و گفته بود .
« من میدانم این آدم قتل نکرده و معینا از لحاظ انجام وظیفه مجبورم
عائد بکافر قاتل با او رفتار بکنم » بعقیده من واقعا هم او نباید قتل
کرده باشد و گرفته بیشتر محکومش میکردند سه سال چیزی نیست

من محکوم به هفت سال حبس هستم .

آن قاضی محکمه حسینی خانی که خودش حبس نبوده ، خیال
میکند که هفت سال حبس مثلا هفت روز کار زیادی است و برای کسی که در
عمرش اصلا کار نکرده ، خوب خیلی شاق است .

غلامحسین متهم بود باینکه پسرش را کشته است . بعضی ها میگفتند
که پسرش نبوده است .

بعضی میگفتند که نوکرش بوده است .

اصل موضوع گویا اینجوری باید باشد .

راستی اینرا هم بگویم دلیل دیگری که من با خود او زیاد صحبت
نکرده ام ، اینست که میگفتند این غلامحسین جاسوس زندان است و
از ما پیش رئیس زندان خبر میبرد از این جهت تمام این مطالب که
منویسم گنگ است و درست واضح و روشن نیست

مختصر اینکه کشته پسرش هم نبوده بلکه پسر خوانده اش بوده

غلامحسین اصلا کبلانی است و ، در یکی از دهات آنجا موسوم به
که دم رعیی میگردد و دکان بفالی کوچکی داشته است ؛ نمیدانم این جوانک
را که حالا کشتنش را باو نسبت میدهند ، چگونه پسر خواندگی

قبول کرده، ولی گویا بچه سر راهی بوده و غلامحسین او را از سر راه بلند کرده و بخانه اش برده است و کم کم این بچه در خانه او بزرگ شده، هم پسر خوانده اش شده و هم پادوئی میکرده است. اینکه بعضی ها میگویند کشته نوکز او بوده است، شاید روی این زمینه باشد
يك چیز دیگر تا یادم نرفته بگویم که مهم است

حالا آدم نمیداند که واقعاً غلامحسین قاتل بوده و یا خیر، ولی بطور یقین خود او پیش مستنطق اقرار کرده، بله صریحاً اقرار کرده که من کس آ آ را کشته ام و گمان نکنم که بیخودی کسی اعتراف بکند باینکه من قتل کرده ام در صورتیکه در حقیقت بی تقصیر است. درای اینکه اقرار پیش مستنطق عدلیه (حالا بهش میگویند باز پرس داد گستری) بیخودی نمیشود.

اقرار پیش مستنطق تأمینات با وسائلی که آنها دارند البته حرف دیگری است.

از طرفی این هیکل و این ریخت با این سر گنده رشتی، با این دماغ متقار عقابی که بی شباهت به دماغ نهودیه نیست، این دیلاغی چطور میتواند آدم بکشد. مگر آدم کشی کار اسان نیست. من سر مرغ را که میبرند تنم میلرزد، من وقتی می بینم یکی را شلاق میزنند خیال میکنم خودم دارم کتک میخورم.

آدم کشی کار این جرر آدهای مثل غلامحسین نیست. با وجود همه این حرفها این یکی را نمیشود زیرش زد که خودش پیش باز پرس داد گستری اعتراف کرده که من کس آ آ را با کارد کشته ام کارد را هم نشان داده است و گفته است که با این کارد شکمش

را پاره کرده است .

غلامحسین يك رن و يك بچه دارد . بچه اش سه ساله است . در این سه ساله که در زندان بود یکروز که من ملاقات داشتم دیدم کسی بملاقات او هم آمده است .

زنی با يك بچه بملاقاتش آمده بود . بنظرم خواهرش بود و باو میگفت که عموش مرده است؛ یعنی عموی غلامحسین مرده است . اسم این عمو که دیگر نیست گل آ آ بوده است . در دوسیه ای که برایش تشکیل داده اند ، اسمی از این گل آ آ هم هست و مردم میگفته اند که گل آ آ قاتل حقیقی است .

یعنی یکی از پاسبانان که در جلسه محاکمه غلامحسین حضور داشت؛ خودش بمن گفت : « من یقین دارم که غلامحسین آدم نکشته است . » ولی خوب این حرف مهملی است . زیرا اگر يك پاسبان شیرهای فهمیده است که غلامحسین بی تقصیر است ، چطور قاضی محکمه که حالا بهش دادرس دادگاه میگویند ، فهمیده است که غلامحسین آدم کش نیست ؟ من که باور نمیکنم

مگر اینکه بگوئیم که محکمه او هم مثل دادگاه ما خیلی حسینتلی خانی بوده است .

يك چیز دیگر هم یادم آمد . موضوع مادر بچه های غلامحسین کوچيك خنم است . در این سه ساله که غلامحسین در زندان بوده بکدفعه هم بملاقات او نیآمده است . صبح است که غلامحسین او را طلاق داده بود ، ولی خوب زندان نهران آمدن که سهل است ، دریغ از اینکه بکدفعه هم احوال بچه هایش را پرسد از هر که پرسیدم .

« چرا زنت را طلاق داده و ابا این طلاق ارتباطی با کشتن کس آ آ دارد ، نه ، جوانی نشنیدم اتفاقاً چند روز پیش یکی از هم ولایتی هاش

که مثل غلامحسین اهل همان که دم است حرفهای نا مربوطی بمن زد و در حالا از شاخ و برگهایش صرف نظر میکنم و سعی میکنم مربوط بهم آنها را انجالتکرار کنم .

این بارو که گاهی میآید و دیوارهای حجره ها و کریدر دارا سفید کاری میکند ، با من رفیق است . ما با هم دل میدهم و قلوبه میگیریم می نشینیم ، با هم حرف میزنیم ، من بهش سیکار میدهم ، میگویم رایش يك دستگاہ چای بیاورد و او هم خیلی خوش صحبت است . اصلا خودش بیاست خانه حاکم رشت را رده و چون سابقه داشته محکوم به سه سال حبس است

برای من هفت سال حبس بریده اند .

کوچیک خنم دختر چاق و چله ای بوده و بطور یقین خیلی هنر داشته رفیق من عقیده اش اینست که اگر او هم بیچار و نلمبازی داشت و محتاج بکسی بود که گاهی به آبدانی باغ و به باغ موه اش سر بزند و سر بادنگ برای او کار کند ، البته هیچکس جز کوچیک خنم را انتخاب نمیکرد کوچیک خنم دختر زرگل و ورگلی بوده و بطور یقین شما هم اگر او را میدید خاطر خواهش میشدید ، چه برسد به کس آ آ

اینجا سر رشته مطلب بدست من آمد یعنی چیزی دستکرم شد که سر رشته همه مطالب دنیا است بگذریم

غلامحسین تنها بوده و با خواهرش گل خنم با هم در يك خانه گالی بوشی زندگی میکردند صحیح است که کس آ آ هم با آنها کمک میکردند است ولی خوب اگر غلامحسین توی دکاش رشت نرازو وای میبایستاده و گل خنم به سیر و بازار گاهو آبدانی باغ سر میرده ، کس آ آ

هم اینطرف هم آنطرف میرفته ، دیگر کارهای دیگرسان همیشه بی سر و سرانجام بوده ، نه کسی را داشتند که بیاغ میوه رسیدگی کندنه آدمی برای تلمباز بود که به پیلدها سر بزند ، رویهمرفته اینها همشان همیشه در عذاب بودند . موقع بهار نشاکاری لنگ بود ، درپائیز برنج آنها همیشه دیرتر از مال دیگران از بادنگ خارج میشد . بعقیده گل خنم تنها راه نجات این بوده که غلامحسین کوچیک خنم را که هر روز بسدکان بهالی مامده و خریدمیکرده ، بگیرد .

غلامحسین اصلا یکدفعه قبل از عروسی صورت کوچیک خنم را ندیده بود ولی وقتی شنید که کوچیک خنم که باخواهرش دوست شده بود خوب سرپادنگ کار میکند ، آنوقت بخودش گفت که دیگر حالا باید باعموم صحبت کنم و صحبت هم کرد و در خانه گالی پوشی که تابحال سه نفر غلامحسین و خواهرش در بالاخانه و کس آ آ درپائین خانه زندگی میکردند ، یکنفر چهارم هم اضافه شد و آن کوچیک خنم بود . میگویند که دخترها وقتی به خانه شوهرشان میروند مثل غنچه ای هستند که شکفته میشوند . در باره کوچیک خنم اینمطلب صدق نمیکند برای اینکه او بژمرده شد . رفیق دزد من که کریدر ما را سفیدکاری میکند و چون سابقه دزدی داشته به سه سال حبس محکوم شده است (من محکوم به هفت سال هستم) این موضوع را بطور کثیف تری بمن گفت ، من شرم دارم آنطوریکه او گفت بیان کنم . من ساده ترین آنها را تکرار میکنم . او میگفت اگر قبل از عروسی گوشتهای تن و بدنش سفت بود ، بعد از عروسی سیرانی سلطان شده بود . از این چیزها بدتر هم میگفت .

در زندان آدم باك ندارد از اینکه حقیقت را باسم حقیقی اش

سنت این تغییر فقط زندگانی زناشویی نبوده، میدانم علتش چه
در این دوسالی که کوچیک خنم در خانه غلامحسین بوده ،
حسوس از گلویش پائین نرفته و یا اقلا همسایه هایش اینطور میگفتند.
سنت همه دلشان بحال او میسوخته ، نه اینکه مثلا وقتی میدیدند
که جیان خنم طشت نشارا روی سرش گذاشته چادرش را بکمر بسته
و بطرف بیچاره میرود ، دلشان بحالش میسوخت، که چرا این زن جوان
باید کار باین سختی بکند ، اینطور چیزها که دلسوزی نداشت. دخترها
وزنهای خودشان هم همینطور بودند . روزی ۱۲ تا ۱۴ ساعت با پاچه های
بالازده و سرمای بهار تازانو توی گل نشای برنج رادر زمین میگذاشتند
گاهی هوا آنقدر سرد بود که پایشان توی گل و لجن کرخ میشد .
اغلب پاهایشان از بسکه زالو آنها را میگزید و خونشان را میمیکد
مجروح بود .

مقصودم اینستکه باین چیزها اهمیتی نمیدادند. اما همان دخترها
و همان زنها وقتی که بخانه بر میگشتند و پایشان را لخت روی الو آتش
میگرفتند که جانی بگیرد ، با وجودیکه خوب میدانستند که حاصل
دسترنج آنها را مفتخورهای تهران نشین از آنها میدزدند و بغارت میبرند
بازهم يك نوازش مادر، و يك لبخند پدر يك بوسه شوهری که از رنج
وزحمت آنها حق گذاری کند . اما وضعیت کوچیک خنم اینطور نبود .
خواهر شوهرش که با او مثل کارد و پنیر بود . برای اینکه از وقتی
کوچیک خنم بخانه غلامحسین آمده بود ، وضعیت خانمی او داشت

متزلزل میشد . غلامحسین هم آنقدر بیحال بود و حرص پول آنقدر
اورا مشغول کرده بود که تا بوق سگ یا پشت ترارو ایستاده بود و یا
اینکه با دستک و دفترش ورمیرفت و چرتکه میانداخت . کسیکه در
آن خانه گاهی ممکن بود از روی مهربانی به کوچیک خنم بچند کس آآ
بود و بس :

آیا فقط بهم خنده تحویل میدادند ؟ بطور یفین دفعه اول که چند
روز پس از بروسی در خانه غلامحسین پادنگ میرد و کس آآ جوهای
برنج را با دستش جمع میکرد ، خنده هم مابین آنها رد و بدل نشد .
اما هر دفعه که کوچیک خنم روی يك پایش بلند میشد که سر سنگین
پادنگ روی شلتوكهای برنج بخورد ، اگر چشمهایش متوجه موهای
بور وچشمان زاغ کس آآ میشد ، دلش هوری میریخت پائین که مبادا
این استوانه آهنین روی دستهای سفید کس آآ بخورد و آنها را قلم کند
زیرا کس آآ هم حواسش متوجه این گریزی که ممکن بود هر آن
او را از هستی ساقط کند نبود او نگاهش را به لبهای عنابی رنگ
کوچیک خنم دوخته بود . رفیق دزد من این حرفها را اینجوریکه من
میگویم نمیگفت . او میگفت از همان روزهای اول این دوتا یکدل نه ،
صددل عاشق همدیگر شدند ، حرف او درست تر بود . من کمی ادبیات
بافتم . ما دوتا این فرق را باهم نداریم . او یکسال دیگر مرخص
می شود . من پنج سال دیگر باید اینجا باشم .

غلامحسین حالا دو روز است که مرخص شده ، شاید الان به که دم
رسیده باشد . دم آخر هم که میخواست برود ۵ ریال از من تلکه شد
پنج ریال دزدندان خیلی پول است . نمیدانم راستی خرج سفر نداشت و

یا کم داشت و با اینکه این پنج ریال را هم که پول چای این هفته من اسب برای خودت غنیمت میداست. در هر حال شاید الان پهلوی بچه‌هایش باشد.

خدا میداند که غلامحسین علاقه و محبتی به بچه‌اش دارد یا ندارد. در هر حال این را میدانم که کوچیک خنم آستن هم که بود مبیایست بادنگ بزید، بطوریکه پهلوهایش همیشه درده می‌کرد و غلامحسین ابداً بکوش که ممکن است اینکار بضرر سلامتی بجهاس تمام شود. معلوم نیست که خداوند تبارک و تعالی که همه کارش از روی مصلحت است برای چه این غلامحسین‌ها را حلقه کرده اسب اینها برهائی هستند که چرا مسکنند و پیشکل ما ندازند و اگر اتفاقاً آدمیرادی در کار بود که از پوست و گوشت و پشم و حتی از پیشکل آنها استفاده کند. خودشان به منفعتی داشتند و به ضرری. مثلاً غلامحسین وقتی زوری شنید که کس آ آ و کوچیک خنم باهم در کندوج دیده میشوند ککش نگرید. فقط رف پیتش عموش و باو گفت نه اینکه رفت چغولی زنش را پیتش عموش بکند. نه، همینطور باو گفت منتهی برای همین بسند که گل خنم چه دستک و دبتک هائی درست کرد اصل قضیه اینطوری بوده.

برنج را وقتی در بیچاره درو کردند میاورند توی کندوج. این اطافک‌ها طوری ساخته شده که کب آ بهاروی چهارچوب قرار می‌گیرد. برای آنکه اطاف با وجود رطوبت زیاد در هوای گیلان آنقدر کم رطوبت داشته باشد که زودتر خوشه‌های برنج را خشک کنند در پائیر موقع درو اهل يك خانه روستائی کارشان اینست که خوشه‌های

گندم را به کندوح میبرند تا همانجا خشک شود . چه مانعی داردا گر کوچیک خنم و کس آ آ هر دو با هم آنجا رفته اند که برنج را اسار کنند ، چه مانعی دارد اگر آنجا بهم لبخندی زده باشند . ولی تنها لبخند نبوده است .

وقتیکه دو نفر شیفته یکدیگر میشوند ، کوچکترین اشاره ، کوچکترین تماس کوچکترین نگاه برای اینها باندازه عالمی قیمت دارد این لبخند مثل نگاه آرزومندان زبندانست که پس از ماهها توقف در سیاه چال مرطوب روزنه ای باز میشود واز میان آن خورشید را که دورا دور در مقابل او میدرخشید ، می بیند . این روزنه دریچه امید او برای آزادیست . از میان این دریچه بوی آزادی میچشد . گاهی این دو نفر یک چنین لبخندی باهم عوض و بدل میگردند . کس آ آ هیچوقت از زمانیکه یادش میاید ، دست گرم و مهربانی را احساس نکرده بود . اگر دسزنی بصورت او خورده بود ، همان دست پر قدرت گل خنم بوده که بصورت او سیمی نواخته است . برای او دنیا جز غلامی و اسارت معنای دیگری نداشته است . برای آنکه او بیچه سر راهی بود و بیچه سر راهی بودن یعنی عمری را به نوکری و غلامی گذراندن .

اکنون اگر زن جوانی داخل زندگانی اوشده است که مانند گل خنم با او رفتار نمیکند . طبیعی است که علاقه و ارتباط او با خام جدیدش مثل علاقه یک نفر غلام به خانمی است که انقیاد و اطاعت آمیخته به عشق و دوستی هم هست .

طبیعی است کس آ آ فرمان گل خنم و کوچیک خنم را اجرا

میکند ، اما اولی را از روی جبر و دومی را بامیل ، اولی را باروی ترش و دومی را بالبخند ، از طرفی دیگر کوچک خنم مانند همه دختران زندگانی زناشوئی را ، يك زندگانی آسمانی ، يك بهشت روی زمین و ماورای غم و غصه زمینی و زندگانی یکنواخت پر از رنج و تعب می دانست .

کوچیک خنم هم مانند سایر دختران شوهرش را مجسمه مهربانی و سرمشاق لذت تصور میکرد . خیال نمیکرد که در بهشت خواهر شوهر هم دارای مفاهمی است . نمیدانست که از این سرچشمه لذت حرص و دست تکی هم برمیخیزد . نمیدانست دردنیای زمینی هم اشخاص بی علاقه که بهیچ چیز داجوسی ندارند وجود دارد . او نمیدانست غلامحسین شوهر او خواهد بود . وقتیکه با اینهمه آرزو بخانه غلامحسین آمد و امیدش قطع شد و دید که بهار ، موقع گل و گشت باید تا زانو در لجن فرو رفت و در تابستان دو باغ توتون و میوه و چای عرق ریخت ، در پاییز پادشک زد و در زمستان بس از آنکه دسترنج این سه فصل تحویل آید باب گردید ، باید غم خورد و سرما . وقتیکه متوجه شد که در این جهنم زندگی (مردم ایران فقط یکنفر است که در این جهنم زندگی میکنند مانند نسای که بآب میرسد . از لبخندها و دهانهای نسای آلوده ، کس آ آ سو کرده بیچاره را ، بلکه از گاهها و لبه دهانهای بیچاره با آ آ و موی بور که از او محبت تراوش می کند ، در این جهنم زندگی میکند . از گاهها و لبه دهانهای آلوده ، کس آ آ سو کرده بیچاره را ، بلکه از گاهها و لبه دهانهای بیچاره با آ آ و موی بور که از او محبت تراوش می کند ، در این جهنم زندگی میکند .

مردم صحبت میکرد ، مردم بزبان اوتوده منجمدی است که مثل خرس سرشاهراها خوابیده و در طوفان های اجتماعی مثل لوحی که بادینامیت بترکانند تبدیل به سنگ ریزه میشود و از هم میپاشد.

من میگویم که این خرس تمبل متعفن که سر راه مردم را گرفته و آن دسته از اجتماع که مثل موم در دست طبقه حاکم است ، مرا هفت سال به حبس فرستاده اند ، از این جهت من از آنها بیزار هستم و آرزو دارم که آن طوفان موج شکن بیاید و آنها را به صخره ای برند و نابودشان کند .

این لبخندها و نگاهها وقتی دست این طبقه اجتماع افتاد کم کم کتیف شد و قشری از بیشرمی و هوی و هوس روی آن را گرفت . با بچ بچ شروع شد ، بعد زمرم گردید آن وقت شروع کردند به حرف زدن . تدریجاً صحبت کنس آآ و کوچیک خنم نقل مجلسشان شد . منشی خنم و غلام مار وقتیکه کوچیک را طشت بسر میدیدند که به بیچار میرود . دهنپایشان را چاک میدادند و باولع و رسوائی ، بیشرمی های خودشان را بوغ میزدند . غلام مار برای آآ زن درددل میکرد و آآ زن برای آبجی خنم . طولی نکشید که هر دوی را میزدی سری بیرون میآمد و جرئیات معاشقه این دو نفر برای دیگری تعریف میکرد در راه و پیراه ، دردکان نانوائی و در مسجد در ده های اطراف همه با چشم های دریده و دهان چاک خورده می گفتند می خندیدند و هر زگی های خودشان را با اسم آنها برای همدیگر تعریف میکردند . در میان تمام این جمعیت پر زور غلام حسین باقد دیلا قش میگذاشت و فقط خنده لوسش بود که جز آب مرده را میداد . او فقط فکرس . اگر اصلا فکری میکرد ،

این بود که تا چه اندازه این موضوع در عده مشتری‌های دکانش تأثیر دارد .

در این هیروویر یکمربه کس آ آ غیش زد چند هفته‌ای کسی او را ندید . آ آ زن‌ها و آبی‌خمن‌ها که تا بحال از او بدشان می‌آمد . و پشت سر اولغز میخواندند ، یکمربه دلشان بحال اوسوخت . « وای بیچاره بدبخت را سر به نیست کردند » اینهم با پیچ‌پیچ شروع شد و با فریاد و بوغ ختم شد . فقط کسی که راجع باین موضوع کام‌تالام‌دم‌نمیزد ، دورو وری‌های غلامحسین بودند . نه خودش ، نه خواهرش و نه عمویش هیچکدام جواب نمیدادند . و میگفتند که در رفته‌است .

اگر از کوچیک خنم کسی چیزی می‌رسید ، مظلومانه سر تکان میداد و میگفت : « من نمیدانم » واقعا هم نمیدانست برای آنکه در همین روزها که کس آ آ نیست شد ، کوچیک خنم در رختخواب زایمان بسر میبرد و خویشانش برای او شب پاسی میکردند بالاخره این کنجکاو‌های منتهی شد بدخالت مقامات رسمی و آنها عمل را قتل و قاتل را غلامحسین تشخیص دادند فقط کسی که مخالف بود با اینکه غلامحسین قاتل است کوچیک خنم بود . برای اوزندگی در این خانواده در نزدیکی گل خنم و عمویش تحمل ناپذیر شده بود ، او بیچاره گریه میکرد و دندان روی جگر می‌گذاشت . با وجودیکه جدائی از بچه نوزادش برای او مثل مرگ بود ، باز هم این شکنجه را برزندگانی در کنار غلامحسین و خواهرش و عمویش ترجیح داد .

گل خنم خودش کسی بود که پیش شهربانی رفت و قضیه نیست شدن کس آ آ را با اطلاع آن‌ها رسانید . او معتقد بود که کس آ آ آدم

بیچاره‌ای بوده و هیچوقت خیال بدی درباره کسی نداشته و غلامحسین برادرش باو خیلی خدمت کرده و او را از سر راه بلند کرده و چقدر زحمت او را کشیده تا باین سن رسانده است ، چطور میشود که غلامحسین نور دیده خود را بکشد.

عموی غلامحسین هم که پیر بود و از او چنین کاری ساخته نبود مخصوصاً مرگ او مدتی بعد از نیست شدن کس آ آ بکلی او را تبرئه کرد. پس قاتل که بود ؟ اگر او را کشته بودند ، و اگر نکشته بودند ، کجا بود ؟

رفیق دزد من که زیاد سرد و گرم روزگار -پشیده و در اثر سابقه در شغلش و ارتباط نزدیک با مقامات رسمی یکدوره قانون مجازات عمومی را از حفظ داشت و آنچه را که بلد نبود در زندان یاد گرفته است ، او هم راجع به مقصر حقیقی نظریاتی دارد ، و بنا بر گفته او معلوم و یقین شد که کس آ آ را کشته اند . در ضمن بازجوئی در خانه غلامحسین چند لکه خون به سر پادنگ کشف شد ، و تیکه کاوش بیشتر کردند معلوم شد که جسد او را با ساطورتیکه تیکه کرده و در چاله‌ای دفن کرده اند. سر اوزیر گرز پادنگ متلاشی شده بود.

رفیق دزد من معتقد بود که گل خنم او را کشته است و دلیلش این بود که این شقاوت ممکن است عمل زن سلیطه حسودی باشد و دیگری قادر باین چنین عمل نیست ، ولی حرفش بی ربط است. زیرا تیکه تیکه کردن بدن یکمرد با ساطور قوت می‌خواهد و گل خنم چنین زوری نداشته است که بتواند آنرا زیر ساطور خرد کند .

یکی از پاسبانها حتم داشت که عموی غلامحسین باید این کار

را کرده باشد اینهم بنظر من غریب میآید. زیرا خرد کردن بدن یکمقفر باساطور باید بدست کسی بعمل بیاید که احساس شدیدی مثل حسادت و یا شهوت و یا غیرت چشمهای او را کور کرده باشد، در صورتیکه يك پیرمرد که يك پایش لب گور است قادر باین نیست که دست بچنین کاری بزند.

فقط کسی که باقی می ماند خود غلامحسین است. رفیق دزدمن که خیلی بیشتر از من مردم این روزگار را می شناسد و قاتل و آدم کش بیش از من سروکاری دارد و داشته است حاضر بود دستش را توی آتش بگذارد که این کار از غلامحسین سر نزده است برای اینکه غلامحسین آنقدر آدم بیحالی بود که وقتی مستنطق بهش گفت: «بیا اقرار کن و چون این قتل برای حفظ عفت و عصمت تو بوده است زیاد حبس نخواهی شد و الاخواهر و عمویت ۱۵ سال حبس میکنیم» فوری گفت: «بله من خودم کشته ام - رحمتی نشان داد که با کدام کارد کشته است در صورتیکه بعد معلوم شد که با کارداورا نکشته اند و سرش را زیر پادنگ داغون کرده اند. بالاخره قاتل حسی هنوز معلوم نشده است و هر کس هم حدسی رده است - گاه حدسش به غلامحسین رفت و او را سه سال حبس کردند. حدس من اصلا برای کسی ضرر نداد.

من میگوریم که آ را همان خرسی که سرناهره را خوابیده و راه پیش رفتیم - برده است: کشته خوبست که برای این حدس ده سال دیگر مرا حبس نکنند همین هفت سال است.

زندان قصر ۱۷۹۶

ستاره دنباله‌دار

هر کس در زندگانش فقط یکمرتبه میتواند ستاره دنباله‌دار را ببیند. بعضی‌ها مثل من آن یکدفعه هم نمیتوانند آن را ببینند. در سال ۱۹۱۲ که ستاره دنباله‌دار در آسمان پیدا شد، من پنج شش ساله بودم. مادرم و خواهرانم برای دیدن این ستاره عجیب روی بام رفته بودند و بمن هم نشان میدادند و میگفتند: «دیدیش؟ دمش را می‌بینی؟» من درست عقلم نمیرسید که ستاره چیست و نمیدانستم که ستاره دنباله‌دار یعنی چه، ندیدمش، ولی گفتم «آره، دیدم.»

در سال ۱۹۹۲ هم که این ستاره باز در آسمان طلوع کند. من دیگر نخواهم بود و اگر هم باشم چشمانم یاری نخواهند کرد این ستاره عجیب را ببینم، باهایم بمن اجازه نمیدهند که روی بام روم و آن را تماشا کنم یکمرتبه، فقط یکمرتبه این اتفاق در زندگی اشخاص میافتد.

در ششمی هم مثل ستاره دنباله‌دار فقط یکمرتبه در زندگی مردم اتفاق می‌افتد یعنی از این که در همه بر خود دار شده‌اند

۱۳۳۳

در ششمی هم مثل ستاره دنباله‌دار فقط یکمرتبه در زندگی مردم اتفاق می‌افتد یعنی از این که در همه بر خود دار شده‌اند

میگوید ؛ ارواح از خوشبختی آدمیان بیزار هستند. من نه باروح معتقدم
ونه باینکه آنها با ما آدمیان سرستیزی دارند . اما اینکه زندگی
مبارزه است ومبارزه یعنی تبدیل دردشدید بدرد خفیف ، یعنی بالاخره
درد ، دراین هم حرفی نیست .

ایرج بهترین دوست من بود . بهترین دوست حرف بی جاییست.
من فقط دونفر را دوست داشتم ، اول خودمرا بعد اورا ، ایرج را از
همین جهت دوست داشتم که مثل خودم بود ، مثل من فکر میکرد، مثل
من عمل میکرد یا نمیکرد ، هرچه من داشتم . مال او بود، هرچه او داشت
مال من .

همین است که از بدبختی او دلم میسوزد ، آتش گرفته ام اوه ،
اگر اینجا بشرح آن می پردازم برای اینستکه خودم زجر میکشم هیچکس
را قابل آن نمیدانم که با او درددل کنم . بکه بگویم که برودمرا و ایرج
را لودهد . از کجا میدانم آنکه آشکارا دلسوزی میکند، درباطن جاسوس
اداره سیاسی نیست . مینویسم برای آنکه مجبورم ، برای آنکه بغض
گلویم را گرفته واگر برای خودم درددل نکنم ، دلم میترسد. مینویسم
شاید راحت شوم . شاید مردم ، شاید ایرج مرد ، بلکه بعدها، دردوره
های بعد کسی پیدا شود وبخواهد بفهمد که آزادی ایران بچه قیمتی
خریده شده است . اوه!

من هر وقت زجر میکشیدم ، بهترین تسلی برای من این بود که
عذابهای روحی خود را برای ایرج شرح دهم ، ایرج را کجا پیدا کنم؟
دارد در سوراخهای تاریک وترزندان نقله میشود ، باودسترس ندارم
این کاغذیست که امروز بوسیله یک نفر پاسان برای من فرستاده. « اگر

میتوانی مرا از این جهنم نجات بده . روشن کجاست ؟ وقتی که بمن زجر بدنی دادند، نیم ساعت بلکه سذ ربع زیر دستند فیاسم گذاشتند بطوریکه بیهوش شدم و بالاخره آن مطلبی که از من میخواستند دستگیرشان نشد. گفتند که حالا میرویم زنت را میگیریم آیا او را گرفته اند؟»

باز دارم منقلب میشوم. دارد اختیار از دستم در مبرود در صورتیکه با خودم شرط کرده بودم که متین باشم و شرح مطالب را متوالیا یعنی آنطوریکه در خارج وقوع پیدا کرده ، بگویم. میخواهم باروز خوشبختی او شروع کنم و با بدبختی او خاتمه دهم هر دو در روز عروسی است.

روز عروسی مقصود روز عقد کنان است . عده ای در خانه روشن دعوت داشتند پدرش مهمانداری میکرد . جمع زیادی از خویشان و دوستان پدرش حضور داشتند. يك روح شادی و شمیمی در آنجا حکم فرما بود. پدر روشن از خوشی توی پوستش می گنجید . عروسی روشن او را با دوره های خوش زندگانی خودش اداخته بود . بطوریکه روشن خیلی شبیه بمادرش بوده و از همین جهت پدرش پس از مرگ مادر روشن علاقه خاصی باین تنها دخترش ابراز میکرد. آب و آنچه تواسته بود در تربیت این یگانه دختر کوتاهی نکرده بود . روشن امروز در لباس سفیدش از حالت بچگی خارج شده بود و در حقیقت زن زیبای با وقار متینی را نمایش میداد . لباسش متناسب و قشنگ بود. پیراهن تا کمر به تنش چسبیده بود. بطوریکه تشخیص تن و گردن و بدن که، تا نزدیکی بستانها لخت و مثل مرمر می درخشید از بقیه بدن لخت بود در صورتیکه پاچین مواج و گشادش او را شبیه به زبهای دوره گذشته، شاهزاده خانمها، یکبار آدم در افسانه خوانده و در فیالمها دیده است کرده و شبیه به پری های

دنیای خیال بود . راه نمیرفت . میخرامید ، خرامیدن نبود در هوا میلغزید
بطور حتم پدر روشن از این عروسی خوشحال بود و داماد را دوست
میداشت . اما از ته دل از این انتخاب راضی نبود . یادم میآید که روزی
راجع به ایرج بمن گفت «سرپرشوری دارد»
«چطور؟»

یعنی شما نمیدانید مقصودم چیست که بشما میگویم سرپرشوری
دارد ؟

«شما میفرمائید که ایرج مثل همه مردم گوسفند نیست . . .»
پدرش حرف مرا قطع کرد «چه فایده دارد . باشما صحبت کنم»
شما هر دو افکار انقلابی دارید . بشما میگویم که خودتان را بخطر نیندازید
بارها با ایرج صحبت کرده ام . من تمام حرفهای شما را قبول دارم من
هم مخالف این ظلم و نعدی و این استبداد هستم که کمر مردم را شکسته
است . اما مردم همه همینطور فکر میکنند ؛ همه کس میدانند که این
بساط پابر جا بیست و خواهی بنخواهی روزی این دستگاه برهم میخورد
اما بشما چه ؟ از شما چه کاری ساخته است ؟ شما دو نفر هستید و چه
کاری ؟ بکنید بکنید ؟ بگذارید اوضاع بحال خودش باشد خودش درست
میشود

«آخر چطور . . . کن است خودش درست بشود؟»

پدر روشن کمی فکر کرد و بعد آهسته گفت . درست میشود .
راستش را میخواهید من بیش از اینکه بفکر شما باشم بفکر دخترم هستم
من این اواخر اصلاً از شما نمی شناسم . هر چه زودتر از شما و ایرج
می شنیدم ، امروز از شما بکرار میکند»

اما من این روشن را خوب میشناختم . روزها ، ساعتها با او گذرانده بودم . منتهی هرگز مثل آنروز عروسی جلب توجه مرا نکرده بود . نه اینکه خوشگل نبود و یا اینکه امروز خوشگل تر گشته بود ، ولی این زیبایی که امروزه جلوه گری میکرد با خوشگلی معمولیش بسیار فرق داشت . شاید علت این زیبایی و طراوت ، خوشبختی ای بود که بر او میدرخشید خوشبختی یکدفعه ، یکروز ، چندین ساعت این دختر را زیر بال گرفته بود .

با وجود این خوشگلیش ایرج را جلب نکرده بود . ایرج بخود میبالد از اینکه یکنفر را پیدا کرده ، اقلای یکنفر آدم پیدا کرده که با او میتواند افکار آزادی خواهی خودش را تبلیغ کند .

همان روز عروسی روشن با من صحبتی کرد که من هرگز فراموش نخواهم کرد . نزدیک نیم ساعت بود که مهمانها تقریباً همه حاضر بودند و خود ایرج آنجا نبود .

من گفتم : خوب بود که امروز دیگر از کارهای زیادیش صرف نظر میکرد و سروقت اینجا حاضر میشد»

روشن بمن گفت : « نمیدانم ، چه شده ، دلواپس هستم . خدایا چطور شده دیر کرده؟ »

من گفتم : چطور شده؟ هیچ خبری نیست .»

- « هزار خبر ممکن است اتفاق افتاده باشد . کی در این مملکت تأمین دارد؟ به هیچ و پوج آدم را میگیرند . » من گفتم ، آخر او کاری نکرده که بگیرندش .»

- « مگر آنهائیکه در زندان نشسته اند کاری کرده اند؟ خود

ایرج هر اردفعه برای من تعریف کرده است که تمام زندانهای ایران پراز زندانیان بیگناه است و جرم همشان اینست که با این استبداد و این ظلم مخالف هستند . « من یکمرتبه بفکری افتادم که تا آنوقت نظیرش به خاطر من نیامده بود : « روشن خانم . از این فکرها نکنید ، اینطوریها هم نیست بالاخره تا چیزی نباشد ، که آدم را نمیگیرند »

« نه ، بیخود هم میگیرند اما حق باشماست . چطور میشود که او را گرفته باشند . آنهم روز عقد کنانش . به ، عجب شانس آوردم ، راستش را بشما بگویم تمام این مجلس بی وجود او نوری نداد .

من به تمام این جلال و شکوه بیعلاقه هستم ، من دنیا را فقط با چشمهای او میتوانستم بینم . اگر باهم گردش میرفتیم تا او مرا متوجه بعضی چیزها که بنظرش قشنگ میآمد ، نمیکرد ، من چیزی دستگیر نمیشد . شما میدانید که من از بچگی به کتاب خواندن عادت داشتم ام پدرم اصرار داشت که کتاب بخوانم و زیاد بخوانم . ولی چندتا کتاب میتوانم اسم ببرم که خوانده بودم بدون اینکه به زیباییهای آن پی برده باشم . وقتیکه او مرا متوجه میکرد ، آنوقت لذت میبردم . چندین سال است که من ویولون میزنم ، ولی قشنگترین تکههای موسیقی آنهایی هستند که او دوست دارد . من وقتی زنده هستم که وجود وهستی خود را غرق در زندگی او میدانم . چقدر این روزها صحبت از آزادی زنان میشود زنها خود را هم دوش مردان میدانند و همان حقوقی را میخواهند که مردها هم ندارند . میخواهند آزاد باشند ، شما مرا میشناسید . میدانید که من این مطالب را بهیچکس جز به شما نمیتوانم بگویم برای اینکه دیگران شاید این حرفهای مرا نفهمند و مرا مسخره کنند اما شما رفیق او

هستید مبادا باو چیزی بگوئید . او هم نمیخواهد که من اینطور که هستم و فکر میکنم ، باشم میدابید ، من مخالف این حرفها هستم من این بندگی را دوست دارم هیچ چیز برای من شیرین تر از این بندگی نیست همین بندگی که منقور همه است . برای من آزادی بدون او؟ بیست و یکسال ارعمرم میگذرد . تقریباً از دوازده سالگی پدرم را آزاد گذاشته بود شش سال آزاد بودم و کور . زندگی زانچشیدم سه سال است که او را دوست دارم زنجیری شده ام وزنده ام آزادی من در بندگی اوست .»

وقتی که این حرفها را میزد . محو او هم بگویم که چشمپایش تر میشدند

در باغ جلو خانه دور حوض چند نفر از مهمانها دور پدر روزی ایستاده بودند و با او صحبت میکردند . پدرش او را صدا زد و رفت . من هم رفتم بطرف جعبه گراموفون ، صفحه ای که بدستم افتاد از فیلم «کنگره میرقصد» بود . آهنگش خوب یادم است . ولی شعرها از یادم رفته است . ترجمه آن بفارسی چیزی شبیه باین بوده است . « یکمرتبه فقط بیش آمد میکند ، دفعه دوم ندارد . آنچه را که زندگی یکمرتبه بما پیشکش کرده است ، دیگر نمیدهد ، دیگر نمیدهد .»

لباسهای رنگارنگ مهمانها در میان گلپای رنگارنگ و باخراوب با این حرفهایی که من از روشن شنیده بودم ، پوشیده شده در این آهنگ های نرم ، تمام اینها بمن یک حالت مروری مبداد ، مثل اینکه پرده ای ازو هم روی این دنیا کشیده شده است . و گرنه اینقدر تسلیم و فداکاری اینهمه دوستی فقط در کتاب میتوانست وجود داشته باشد ، نه در عالم خارج . همانطور که گفتم : این روشن مال دنبای پریان بود و او را در

مقابل عالم خارج قرار داده بودند: عالم خارجی، که در آن چیره‌های منحوس پستی، بدطینتی، حرص، دزدی، تقلب، ظلم و تعدی زمامداران، زجر و سکنجه‌اداره سیاسی و هزاران پلیدی دیگر حکمفرما بود. اینهمه خوبی و زیبایی در مقابل این همه بدی و زشتی! از جمعیت بدم آمد بگوشه‌ای رفتم و می‌خواستم منتظر ایرج باشم. چرا دیر کرده و چطور شده بود که هنوز نیامده بود چطور شد که ایرج به فکر عروسی افتاد؟ در مغز او فقط يك مطلب جاداشت و آن فکر انقلاب ایران بود. فکر ازین رفتن و از بین بردن کسانی که ایران را به نیستی میکشانند. در يك چنین مغزی چطور فکر عروسی پیدا شد؟ شش ماه پیش از آشنائی با روشن اگر کسی باو میگفت که چرا عروسی نمیکنی، جز لبخند جواب دیگری نمیگرفت. حقیقتاً تنها فکری که بخاطرش نمیرسید، فکر زن گرفتن بود اولین روزی که باهم تنها به گردش رفتند، شاید یکی دو هفته پس از آنکه باهم آشنا شده بودند، همان روز ایرج بمن گفت: «این زمیست که بدرد من میخورد.» باهم از شهر خارج شدند، پشت دروازه خرابه يك قلعه روستائی و یا يك ده قدیمی هنوز باقیست دیوار شکسته و نیم‌شکسته‌گاه گلی دارد. روشن میخواست از این دیوارها بالا برود و چون نتوانست ایرج نزدیک شد باو کمک کند. دخترک سرخ شد و نگذاشت دست ایرج باو بخورد چندین مرتبه سعی کرد از دیوار بالا برود. نتوانست بالاخره تا پیراهنش را خاکی نکرد و دستپایش را زخمی، موفق نشد، همین حالت بچگی و طبیعی که سادگی او را نشان میداد، ایرج را جذب کرد بطوریکه بمن بعدها گفت: «این دختر است که بدرد من میخورد» يك منظره دیگر هیچوقت از یاد من نخواهد رفت من منزل ایرج بودم. روشن

هم آمد آنجا که گراموفون او را بگیرد و به خانه خودشان برد از منزل ایرج نا آنجائیکه درشگه‌ها عبور و مرور میکردند شاید پانصد قدم فاصله بود. موقع رفتن ما هم بلند شدیم که تا سرخیابان گراموفون را همراه او ببریم روشن جداً اعتراض کرد که من نمیخواهم مراحم شما باشم. خودم گراموفون را تا سرخیابان خواهم برد. بالاخره با وجود اعتراض نخواستیم او را تنها بگذاریم. ایرج باو گفت: «بسیار خوب، بخواستم او را تنها بگذاریم. گراموفون را خودتان دست بگیرید» گراموفون سنگین بود. ولی فقط محض خاطر همین يك حرف که اطاعت خودش را نشان بدهد و بگوید که من از این دخترهای لوس نیستم، این بار سنگین را تا سرخیابان برد، بدون اینکه هیچ اثر خستگی نشان بدهد و هرچه خواستم گراموفون‌ها را از او بگیرم نگذاشت. این منظره از یادم نمیرود، برای آنکه چند روز پس از این قضیه بود که بمن اظهار کرد، خیال زناسوئی داد.

بیچاره عجب خیالی داشت، الان روی زمین سمتی، لخت با يك پیراهن وزیر سلوازی دارد نقله میشود. برای چه، فقط برای اینکه رئیس شهر بانی دوسال دیگر هم برتر کتاری خود بتواند ادامه دهد. شاید الان دارند زحرتش میدهند، شاید مرده است... فقط برای اینکه معتقد است و ایمان دارد که استبداد بین المللی ملت‌های دنیا را دارد به نیستی و بدبختی میکشاند.

اظهار این فکر یقین در من تأثیر غریبی کرد. باور نکردنی بود در عین حال من سعی میکردم: مشکل را برای خودم حل کنم. سالها بود که ایرج را می‌شناختم. از بچگی با هم بزرگ شدیم، در يك مدرسه

بودیم . باهم باری می‌کردیم . باهم امتحان دادیم ؛ باهم به فرناز رفتیم بسیاری از عوامل ما را هم‌مکر کرده بودند حنذر شب‌ها را صبح کرده بودیم . چه ساعتها باهم مجادله کرده بودیم که چگونه باید ایران و بشریت را نجات داد ممکن است که سال‌خوردگان فکر نجات بشریت و سعادت‌مند کردن يك جامعه و نجات دادن عده‌ای از چنگال عده دیگر را امر محال تصور کنند ولی جوانان همه خود را عامل مؤثر در آزادی بشر میدانند . ایرح و من هم مثل همه بودیم درح‌لیکه شاید برای خرید يك کتاب حنذرین کاغذ به نهران مینوشت ، ب من مجادله می‌کرد که راه ترویج کتاب دولت فرانسه غلط است و دستگاه آمریکائی معدتر بنظر او میرسد .

مرگ ناگهانی مادرش در تهران روحیه او را بکلی تغییر داد صبور-تر کرد و ظاهراً از حرارت او کاسته شد . معاشقه او با دختران يك تنگ دیگرى بخود گرفت ، ندریجا کمتر میشد . در صورتیکه بر فعالیت او در زندگی اجتماعی افزوده میشد . بهر فیمتی بود می‌خواست که برای خود هم عقیده پیدا کند . بدبختانه فقط عقیده آنها را در نظر می‌گرفت و شخصیت آنها را کنار می‌گرفت . و همین همین با عقیده‌های ترسو ، بی‌شجاعت و پول‌دوست او را الوداده اند

در سالهای اخیر ، چه در اروپا و چه در ایران شاید یکدفعه هم او را با دختری ندیدم . از همین جهت وقتی بمن گفت : « خیال دارم با روشن عروسی کنم » باور نکردم . من که در همه کار معتقد به نظم ناموس هستم و سعی میکنم که در هر امری علل مجهول را پیدا کنم مدتی مبهوت شدم خیال کردم که این زباشوئی عکس العمل شکست‌هائیسب در زندگی عمومی نصیب او شده است همه رفیق‌های او در سر کارهای

مهم قرار گرفته بودند و اگر متمول نشده بودند، دم موشی دست آنها افتاده بود، در صورتیکه ایرج خیلی از مرحله دور بود مقامات رسمی که شغل تقسیم میکردند، شرکتها و بنگاههای تجارنی و خصوصی تنها زیر بال کسی را میگرفتند که مثل خود آنها باشد، بکسی کار میدادند که برای آنها کار کند و منافع آنها را زیاد کند اما او اینطور نبود.

بعد از آشناسدن با روشن برمن معلوم شد که احساسات ایرج به این دختر نتیجه انبوه شدن عواطفی است که از زمان مرگ مادرش در او محبوس مانده و اکنون اطاعت و عشق راهی و مفری برای آن پیدا کرده است. مخصوصاً اینکه روشن هم بی مادر بود و او هم در پی موجودی بود که بر او تکیه کند، آنها را بهم نزدیکتر کرده و فریفته یکدیگر ساخته بود.

ایرج و روشن هر دو شان تشنه محبت بودند و اگر بدین طریق معمای آنها حل نمیشد، یکی را میبایستی بزندان و دیگری را به بیمارستان برد.

زندان، که میفهمد یعنی چه؟ برای بیشتر مردم این کلمه مفهومی گنگ دارد. ولی یکمرتبه باید از پشت میلههای آهنی لبهای خشک و تر کیده: دماغ تیر کشیده و گونههای اسحوانی ایرج را تماشا کرد و آنوقت حدس زد، سعی کرد حدس زد، که این کلمه یعنی چه؟ در چشمیکه همیشه مثل دو قطب مغناطیسی انحصار را جذب میکردند، دو چشمی که سرچشمه قدرت و فوت بودند، حالا از پشت این میلههای کلفت، بی نور، اما با استقامت تر شده است. با همه این مصیبت و زجر هنوز مغلوب

نشده ، بازهم از آن قدرت ، يك قدرت عمیق تراوش میکند مثل اینکه میگوید ، صبر میکنم ، مرا نمیتوانید از پادر آورید. برای چه می خواهید مرا نابود کنید ؟ فقط برای اینکه من میگویم و معتقدم که شما توده ایران را به نیستی میکشاید . بازهم از مطلب دور شدم بازهم سر رشته از دستم دارد در می رود.

هر وقت بیاد ایرج میافتم ، بی اختیار منظره این روز عروسی در نظرم مجسم میشود با وجودیکه خودش آنجا نبود این عروسی خوشبخت ترین روز زندگی او بشمار میرفت . مجلس را کاملاً به سلیغه خودش ترتیب داده بود روشن آنرا مرتب کرده بود ، ولی معلوم بود که تا اندازه سلیقه او در این امر دخالت داشته است.

همه جور آدم جز و مهمانها بودند. همکاران ایرج ، رؤسای شرکتهای ساختمان ، آنهایی که کار باور جوع می کردند . معمارهایی در لباسهای جدید که شکم گنده شان علامت شالی بود که تا چند سال پیش دور آن پیچیده بودند . یکی دو تا از سر عملها و کارگرهایش نیز آنجا بودند اینها محجوب و ففبر در گوشه ای ایستاده و در ازدحام و شغف دیگران شرکت نمیکردند ، مثل همکارهای فرنگ رفته ایرج با خانمهایشان نمیرقصیدند ، ککتل و کنیاک هم نمیخوردند و فقط گاهی جای راستن می خوردند اما روشن. برای آنکه به آنها بد نگذرد و غریبی نکنند پس آنها را معرفت ، با آنها صحبت میکرد . برای آنها صحبت میکردند و با آنها باخواهرها بازنه های کارگران و سر دستهایش را میزدند و میگفتند اینک سابد حس سرد که در ده گانی است و اینک سابد حس سرد که در ده گانی است . چنین شبی که همدم بزرگان باشند ، پس و پیش و بر سر و بر سر

زندگانی خود روشن و ایرج هم یکمرتبه آن ستاره دنباله دار خوشبختی پیدا خواهد شد ، یکمرتبه فقط پیش میاید . ستاره دنباله دار بازهم در آسمان میآید ، ولی آنوقت انسان پیرو شکسته است و نمیتواند از دیدارش برخوردار شود ، صفحه گراموفون هم همین مطلب را تکرار میگرد آنچه زندگانی بمایشکش کرده است ، یکمرتبه است و دفعه دوم ندارد .

مدتها بود که ایرج خیال داشت عروسی کند ، ولی همیشه در اثر تنگدستی و بی بولی تیرش به سنگ میخورد ، از یکسال بهینطرف امیدش این بود که یکی از شرکتهای راه آهن کار بزرگی باو رجوع خواهد کرد و با منافی که از این راه عایدش می شود ، میتواند عروسی کند . یکماه قبل از عهد کنان موفق شد . نقشه پل بزرگی را که برای عبور راه آهن لازم بود به تصویب مقامات رسمی برساند . با وجودیکه در مسابقه این نفسه عده زیادی شرکت کردند و نفسه او مورد قبول افتاد باز موفق نشد که ساختمان آنرا به تصویب برساند زیرا یکی از رقیبان او که خود وکیل مجلس شورای ملی بود توانست سیل رئیس اداره را چرب کند و کار را از چنگ ایرج بدر آورد . و همین یکی از سخت ترین ضربتهائی بود که باو وارد آمد . مقصود او از تحصیل این کار متول شدن بود . بطور یقین او طبع عالی تری داشت . او میخواست با اجرای این نفسه به دشمنانش حالی کند که چه بلد است و معلومات او تا چه اندازه است . زیرا نمیخواست که غم و اندوهش عالمگیر شود ، مخصوصاً بپیر از بود از اینکه دیگران بحال او دلسوزی کنند و بهمین جهت این مجلس عروسی را بیش از حد احتیاج که دشمنانش او نهند و از بدبختی اولادت جدیدی برای خودشان بدست نیابند . روش و پدرش بخوبی

بی بردند که تاجه اندازه این شکست بر او گران آمده است ، باوجود این بروی او نیاوردند. نشو و نمش کردند که این مجلس را ببینند. ازد.

پدر هم میل داشت که این عروسی زودتر عملی شود. از وقتی که زنی مرده بود ، فقط يك وظیفه برای خود تسخیر داده بود و آن سعادت تنها دخترش بوده است. پدرش سنی بداشت ولی تقریباً همه موهای او سفید شده بود. تنها آرزوی او این بود که قبل از مرگش بدخترش سر و سرانجامی بدهد و او را خوشبخت بداند.

اما هرچین صورت این پیرمرد ، هر حرکت چشم او میسراند که زندگانی درس های بدی باو داده و او را بدین کرده است از تمام مصیبت های زندگی يك چیز یاد گرفته بود و آن این بود که نباید مغلوب زندگانی شد. بو میکشید ، اگر واضح و روشن نمیدید. ولی دورادور محو و گسسته میدید که سعادت دخترش هم مثل سعادت او بی پایه و بر باد است ، اما خودش را نمی باخت چه ، خوب بسر خودش آمده و به چشم دیده بود که یکمرتبه : فقط یکمرتبه ستاره دنباله دار در زندگانی او ظهور کرده بود و دفعه دوم نداشت .

« آنچه را که زندگانی را یکمرتبه بماداده است ، دیگر نمیدهد
دیگر نمیدهد.»

بعضی ها میگویند : دودستی باید زندگانی را چسبید ، هر دقیقه آن پر قیمت است.

دیگران میگویند زندگی که باین آسانی از دست میرود ، به چیزی نیارد.

پدر روشن برای خودش طرفدار عقیده دومی و برای دخترش معتقد

به اولی بود، از این جهت تشویق میکرد که بچه‌ها زودتر دست بکار
ساحتمان زندگایشان بنهند.

قریب یکساعت بود که مهمان‌پاهمه جمع بودند، میگفتند نمی‌خندیدند
میرقصیدند، آواز می‌خواندند، خوش بودند، ولی از ایرج خبری نبود.
پدر روشن باهمه میگفت و می‌خندید و ابداً بروز نداد که منتظر کسی
است. دخترش هم که میدوید پیش او و میگفت: فلانجا تلفون کردم
نبود، فلانکس را فلانجا فرستادم، خبر نداشت میگفت: «هرجا باشد
خواهد آمد.»

ولی وقتی در باغ را زدند و کسی داخل خانه نشد و کلفت خانه
پیش من آمد و بمن گفت: «آقا، یکی دم در شما را می‌خواهد»
آنوقت من خودم دیدم قاشقی که با آن پدر روشن داشت چائیش را هم
میزد، از دستش بزمین افتاد. همین وقت بود که بدخترش گفت: «هر
جا باشد خواهد آمد.» راست میگفت. بالاخره ستاره دنباله‌دار خواهد
آمد، ولی وقتی که دیگر ما نمیتوانم آنرا ببینیم.

من با کسیکه برای من پیغامی آورده بود، در یک اطاق نزدیک
در باغ صحبت کردم. اگرچه مذاکره ما بیش از چند دقیقه طول نکشید
اما من مدتی آنجا ماندم گسج بودم و نمی‌توانستم، آنچه را شنیده
بودم باور کنم با خودم فکر میکردم، چگونه و بچه‌زبان این مطلب را
به پدر روشن بگویم. وقتی که از اطاق بیرون آمدم باز مدتی در ایوان
ایستادم. میدیدم که پدر روشن حواسش پخش من است بطرفش رفتم.
او هم بطرف من آمد. سبگاری بمن تعارف کرد، من تشکر کردم پدر
روشن زیاد سبگار می‌کشید، مخصوصاً وقتی مضطرب بود. سبگار را

آتش میزد . چند پك میزد و بعد دور میانداخت . بلب حوض که رسیدیم یکی از نوکرها را صدا زد و گفت : « بگو قدری آب پاشند » پیش خدمت که داشت میرفت : از من پرسید : «میل نداریديك گیلای شراب بخورید ؟ » من دعوتش را قبول کردم . بعد دستور داد صندلی آوردند و من واو دور از جمعیت نشستیم شراب آوردند . هیچکدام از ما دست بآن نرذیم مدتی ساکت بودیم بالاخره پدر روشن گفت :

«نمیدانید چرا ایرج دیر کرده است؟»

من گفتم: «من خبر بدی دارم.»

بدون هیچگونه اضطراب بمن گفت «چه شده است؟»

« ایرج امروز صبح از طرف اداره سیاسی توقیف شده است من میخواهم بروم ، بینم برای چه واگر ممکن است باو کمک کنم و برایش رختخوابی و غذائی چیزی بفرستم»

پدر روشن گیلای شرابش را بلبش رسانید و بعد از مدتی تفکر بمن گفت:

« هیچ عجله نداشته باشید ... کاری نکنید ... که باعث بدبختی بزرگتری بشوید . برای چه او را توقیف کرده اند ؟ البته علتی دارد ولی مطلب مهمتری هست.» بسوی دخترش خیره شد سر تا پای او را اندازه کرد. بعد باز آرام به صحبتش ادامه داد:

« نگاهی بدختر من بکنید می بینید با چه شور و شعفی خدمت میکند ، ببینید چقدر خوشبخت است . هیچوقت در عمرش مثل امروز . مثل این روزهای اخیر ، مثل این ساعت نخندیده است .

لباس عروسی تنش است... بیچاره ... پنجاه یا شصت سال زندگی

خواهد کرد . این روز. این ساعت خوشبختترین روزهای زندگی اوست
شما میتوانید بایک حرف ، بایک کلمه ، بایک حرکت ناشیانه این سعادت
را ازین ببرید ، لگد مال کنید ، یکساعت بیشتر نیست . ولی خاطره
ایست که يك عمر باقی میماند . شما می خواهید با يك جمله عمری را
باطل کنید . چرا ؟ نکنید این کار را . اینجا بمانید ! این مجلس را بهم
نزنید . يك خاطره بیش نیست . شما تصور نکنید که من فریب خورده ام
در اینکه دخترم را بزنی بایرج داده ام ، نه ، من خوب میدانستم که
این دو نفر خوشبختی خود را به بهای بسیار گرانی بدست خواهند آورد
خوب میدانستم که سعادت آنها بامبارزه آنها با زندگی و برای زندگی
شروع میشود . شما گمان نکنید که من بی به افکار دخترم نبرده بودم
هر کلمه ای که در این دو ساله اخیر ازدهنش در می آید ، بر من معلوم
بود که از کجا آب میخورد . برای اینکه بیشتر با روحیه دخترم آشنا
شوم خود را با افکار جدید روشن که همان افکار انقلابی ایرج بود آشنا
کردم . شما میخواهید بروید و پرسش کنید که چرا او را توقیف کردند
مگر نمیدانید؟ یقین خودتان می دانید. من حتم داشتم که او روزی گرفتار
خواهد شد . منتها نه باین زودی . او را باید توقیف بکنند اگر توقیف
نمیکردند، روا بود که بلای دیگری سراویاید. بالاخره زندگی همه اش
پیکار است . چرا ایرج باید گرفتار مصیبت شود ؟ برای آنکه او شایسته
زجر و مصیبت است ، او برازنده است ، نه هر کس . مهم این نیست که
برای چه او را دستگیر کرده اند و آیا یکماه ، یکسال و یا ده سال دیگر
میتواند زنجیرهای خود و زنجیرهای ملت ایران را پاره کند و آزاد شود
مهمتر از همه آنستکه ایرج ساخته شده است برای مبارزه باید زجر

بکشد. درد بچشد، مصیبت ببیند، تاصیفلی بشود، تاصاف و پوست کنده بدون هیچ گونه لکه و تیرگی...»

همین موقع روشن بطرف ما آمد و پدرش حرفش را قطع کرد
من میلرزیدم و نمیدانستم این خبر را بچه نحو باو خواهد گفت
اما او صورت دخترش را بوسید و در جواب روشن که باباجان، چطور
ایرج هنوز نیامده است؟ گفت: «روشن جان، خبر خوشی برای تو دارم
پل بزرگ راه آهن را به ایرج داده اند و تو دیگر خوشبخت خواهی
شد. برو، خوش باش با دوستانت دوق کن. خود دوزیر راه او را خواسته
و پیش او رفته که دیر کرده است. مجلس عقد ما میافتد بروز دیگر اما
باین رؤسای شرکتها مبادا بروز بدهی، آنها دشمن ایرج هستند و برای
او کارشکنی میکنند.»



دفعه بعد روشن را در کنار خود پشت میله های ضخیم آهنی زندان
دیدم فاصله ما تا ایرج بیش از یک متر بود بطوریکه اگر ایرج و روشن دستهایشان
را دراز میگرداندند نوک انگشتهایشان بهم میخورد و بهمین قناعت میگردند.
چندی است که من هر هفته روز سه شنبه بملاقات ایرج میروم
روشن هم هنوز میاید.

زندان قصر: آذر ۱۳۱۷

انتظار

چند روزی است که در این کریدور ما یک نفر دیوانه شده است اگر من فاجعه‌ای باین مهمی را باین سادگی بیان می‌کنم ، برای اینست که اینطور واقعه‌ها در زندان امر خیلی عادی است چند نفر را من به چشم خود دیده‌ام که دیوانه از اینجا بیرون برده‌اند . چند نفر دیگر رامی بسم که بزودی یا به بیمارستان یا به قبرستان خواهند رفت.

دیوانگی هم مانند سایر قضایای طبیعی ابتدا تدریجی است و بعد به ناگهان صورت خاصی بخود میگیرد . در میان دیوانه هائیکه من در زندان دیده‌ام ، و از اینجا به بیمارستان رفته‌اند ، هیچیک تا این درجه وحشیانه نشده‌اند (اگر آنداره که من بعلت آن بی برده‌ام ، یا حمیت خود را از آن بی برده‌ام ، خود است).

دیوانه‌ای در کریدور عمومی جنونش این بود که موه بدسر برنش و به گوشه‌هایش آویزان میکرد و دوماً فریاد میزد: «خسرو جان ، خسرو جان» تمام مأمورین زندان را شتردار مینامید برای همه مآزندان سیاسی که از کریدور آنها عبور میکردیم ، اسم گذاشته بود : مانند گردن سفید ، معمار جهودها ، پیرهن خط کشی ، سبز قبا ، معلم خسرو و غیره تعجب در اینست که در نامیدن این اشخاص با اسم هائیکه خودش داده بود ، هیچوقت اشتباه نمیکرد.

دیوانه دیگری جنونش این بود که بامد فوعش درود یوار حجره اش را نقاشی میکرد. او را خودم در موقعیکه در سلولهای انفرادی بودم دیدم حجره اش مطابق مال من بود گاهی سرو صورتش را هم آلوده میکرد و توی دهنش هم از آن می گذاشت. این موضوع خیلی مهم است هر کس این کار را کرد، حتماً نیرانه است و همین سنگ محک طیب زندان است. اگر کسی دیوانه شد، طیب زندان میآید. میایستد، گش را میدهد بخورد، اگر خورد که مریض است و اگر نخورد، پس دروغ گفته، مستحق دست بند و پابند است.

دیوانه کریدور ما (اسمش را بگذاریم م.) چندان بی سابقه هم نیست. بطور یقین از هفت ماه پیش علائم و آثاری از این حالت که در این روزهای اخیر باو دست داده است، در او دیده میشد با وجودیکه بلند و خوش هیکل و جوان و زحمت کش بود، میل داشت خود را بدتر کب کند. سبیل های کلفت می گذاشت. دستمال دماغ گیریش را به تکمه جلیزقه اش میدوخت، به شکمش شال می بست که گنده نمایش بدهد و اگر ازش می پرسیدی که چرا اینطوری خود ترا درست میکنی میگفت:

«میخواهم با همه فرق داشته باشم.»

بخط کوفی چیز مینوشت، امضایش دارای چندین پیچ و خم بود. گاهی ساعتها می توانست بنشیند و خیره به هوا نگاه کند شبها که میخواست بید عینکش را بر نمیداشت، منتها از روی چشمهایش می گذاشت روی پیشانی اش. دودست لباس داشت، شلواریکی را با کت دیگری تنش میکرد در موقع غذا (آنوقت هنوز از منزل برایش غذا میاورند. کی آن غذا

برای او میفرستاد؟ دوستانش و یا مادرش؟ من نمیدانم) درموقع غذا ، شیرینی را اول میخورد و تخم مرغ سفت را آخر. اگر ازش میپرسیدی چرا اینطور میکنی، میگفت:

«میخواهم با همه فرق داشته باشم.»

چیزی که بیش از هر-پیز مرا آن روزها متوجه کرد که من بایک آدم معمولی سروکار ندارم ، خنده اش بود . هر وقت می خندید ، صدای دیگری مثل صدای هورت کشیدن همراهش بود خنده اش مقطع ، ناموزون ، بلند و بی تناسب بود . همین خنده بود که همه ما را چند روز پیش از کریدور کشید بیرون ، همین خنده است که من هر وقت می شنیدم گوشه هایم را میگرفتم . همین خنده است که هنوز ، هر وقت بیادم میافتد در گوشم صدا میکند ، برای اینکه آن خنده برای من تحمل ناپذیر است ، من یک دنیا بدبختی ، مصیبت و زجر و یک دنیا تحمل و استقامت در این خنده پنهان می شنوم .

وقتی آدم در زندان است ، آزاد نیست ، بزرگترین عذاب این نیست که آدم با دنیای خارج قطع رابطه کرده ، دور از خانواده و کسان ، دور از خوشی های زندگی ، زیر چکمه و شلاق زندانیان مظلوم کش بسر میرد . اوه باین زجرها خواهی نخواهی آدم تن در میدهد و عادت میکند بزرگترین بدبختی و عذاب اینست که آدم در این محیط کوچک هم باز آزاد نیست آنجا هم تازه حبس است . با چند نفر دیگر که گاهی ابدأ تناسب اخلاقی و فکری با آنها وجود ندارد ، هم خواب ، هم غذا و معاشر هستی . چند سال میتوانی برای نزدیکترین دوستت قصه ها و سرگذشت های را که برای تو عزیز هستند ، حکایت کنی . چند سال تمام میتوانی برفیقت بگوئی که

از این زندگی یکنواخت خسته شده‌ام ، خسته و تنها آرزوی من اینست
که یکروز از خواب بلندشوم و وقتی چشمهایم را باز میکنم ، اول چیزی
که جلب توجه مرا میکند ، زیرشلواری وصله خورده تونباشد . چقدر
درسر غذا آدمهایی بدبخت‌تر و بیچاره‌تر از تو ملح و ملح میکنند ،
خرده غذا دور دهنتان می‌چسبد و تو روی آنرا نداری بآنها بگوئی که
کمی آهسته‌تر غذا بخورید . موقعیکه فکر خودت را مشغول یک آرزو
و یا حسرتی کرده‌ای دیگران حرفهاییکه محتوی اشاره‌ها و معنی‌های
شپوتی است ، میزنند باید گوش دهی . زمانیکه چشمهایت را بسته‌و بشت
پنجره آهنی سعی میکنی ، از دورنگاهی از کوه و برف آزادی بدزدی
و برای این منظره آهنگ موسیقی خفیف و مؤثری بیادت میافتد ، اما
درست نمیتوانی آنرا پیدا کنی ، هی به کوه و برف و آزادی نگاه میکنی
هی سعی میکنی آن موسیقی از یاد رفته را دومر به یاد کنی - در همین
موقع ناگهان کسی در انداز میخورد ، در آن لحظه که او را از یاد
تو محو می‌کنی در آن لحظه که او را از یاد تو محو می‌کنی ،
یکدفعه که او را از یاد تو محو می‌کنی ، او را از یاد تو محو می‌کنی ،
اگر سعی کنی ، او را از یاد تو محو می‌کنی ، او را از یاد تو محو می‌کنی ،
م از یاد تو محو می‌کنی ، او را از یاد تو محو می‌کنی ، او را از یاد تو محو می‌کنی ،
حالت العود خودی آورد ، او موقعی که او را از یاد تو محو می‌کنی ،
چون بیشترم خودشان او را می‌توانند یاد آستند ، هم‌اکنون از یاد
که مرخص خواهند شد ، باز خود آن بی‌گانه‌ترین اشخاص من و او
مجموله م . در این حال که استداری داشتند بدبخت بودند ،
بما در زندان دهان ، مدتی ، اما چند کتاب از سابق در زندان

مانده بود وقاچاقی آنها را نگاه داشته بودیم : این کتابها را مدیر زندان دیده بود . بنظرش مفید آمده ، بطوریکه لازم نمیدهد ، همانهارا از ما بگیرد : چهارمقاله عروسی ، پریشان قاآنی ، اشعار یغما ، تشریح کیوان ، ویک کتاب تعبیر خواب و ما مجبور بودیم که با آن کتب خود را مشغول کنیم ، منتها این چندتا کتاب ، بهمه نمیرسید ، هر کس سعی میکرد برای خود کاری پیدا کند .

تعبیر خواب مشغولیت خوبی بود . زیرا که رفیقهای من منجملمه خوابهای را که دیده بودند ، برای هم تعریف میکردند و ما سعی میکردیم از روی این کتاب خوابهای همدیگر را تعبیر کنیم .

در زندان انسان زیاد خواب می بیند بیشتر آنها راجع به مرخصی است . ما آزادی را در خواب می بینیم . از اینکه بگذری خواب های ما موحس است . خوابی که م . برای ما یکشب تعریف کرد با مال دیگران دیدم که هنوز از بادم نرفته است . این خواب مجموعه

تعبیر خواب در افکار از که از در دهر کجی کرده

تعبیر خواب در افکار از که از در دهر کجی کرده

تعبیر خواب در افکار از که از در دهر کجی کرده

تعبیر خواب در افکار از که از در دهر کجی کرده

تعبیر خواب در افکار از که از در دهر کجی کرده

تعبیر خواب در افکار از که از در دهر کجی کرده

تعبیر خواب در افکار از که از در دهر کجی کرده

تعبیر خواب در افکار از که از در دهر کجی کرده

هم بلا تکلیف است . جرمش این است که در ۱۳۰۸ یعنی دو سال قبل از تصویب قانون ۱۳۱۰ که مطابق آن کمونیست‌ها را محکوم میکنند کمونیست بوده است . من و م . روزها پهلوی او مجسمه سازی یاد می‌گرفتیم . کله سگ ، کله میمون ، ماسک شیطان . کاریکاتور آدم‌های معروف می‌ساختیم . بطوریکه اگر کسی اسباب کارما که عبارت از گل و پنبه و دسته مسواک و کاغذ پاره و لیوان و تریشه چوب و مصنوعات ما را از قبیل کله سگ و میمون و ماسک شیطان و آدم شاخ دار و کاریکاتور پلانگری را میدید و از پشت در صدای خنده وحشتناک م . را می‌شنید و سرزده داخل اطاق میشد ، بطوریقین یک حالت بهت و وحشت باو دست میداد ، ردیف عروسک‌ها پهلوی هم ایستاده بودند ، همه یک شکل بایک قیافه ، همه بایک ادا . ردیف کاریکاتور پلانگری با دهن کج چشم‌های اشاره کننده و خنده زننده خیره بآدم نگاه می‌کرد . اینجا و آنجا دست و پای بزرگ و کوچک روی زمین ریخته بود . همه رنگ‌های تازه و براقی داشتند: بطوریکه در تاریکی اطاق قیافه‌های آنها توی ذوق میزد .

من خصوصاً این مطلب را شرح و بسط میدهم برای آنکه اگر در خوابی که میخواهم تعریف کنم عزیزان م بشکل عروسک درمیاید ، موجب تعجب نشود .

پیدا کردن علت دیوانگی اشخاص کار آسانی نیست . طبیب‌های روان شناس هم همه وقت موفق به کشف علت نمی‌شوند ، ولی ما که با هم زندان بودیم و اتهامان یکی بود ؛ ما دیگر بعد از یکی دو سال ته و توی کار همدیگر را در آورده بودیم ، هر که هر چه را که توی دلش بود برای دیگری تعریف کرده بود . من خوب میدانستم که کدام یک

از ما در فکر زنش بود و کدام يك در فکر بدبختی که باید بر سر زنش بیاید . ما دیگر همه يك خانواده بودیم و میدانستیم که مرگ و یا آزادیمان با هم خواهد بود .

موقعی که با م مجسمه سازی یاد می گرفتیم ، با هم زیاد درد دل میکردیم . از اوضاع خانوادگی هم . از غصه هائیکه داشتیم ، از آن چیز هائیکه دلمان می سوخت ، بالاخره از آنچه که در خارج زندان به هیچکس نمی گفتیم ، برای هم تعریف می کردیم .

هر کاری که از زیر دست م . بیرون می آمد ، خیلی با مال دیگران فرق داشت ، مخصوصاً چشمهای عروسکها غیر طبیعی بودند . بعقیده من دیوانگی او از همان روزها شروع شده است و چون تا اندازه ای علت آنرا حدس میزنم ، بیشتر متأثر می شوم همین است که بدبختی این بیچاره برای دیگران يك امر عادی است . چون علتش را نمیدانند . آنها خیلی دیده اند که ازین در کریدور ما دیوانه بیرون رفته است . دیده اند که برخی به تیمارستان رفته ، برخی از راه مریضخانه از دری که بنام یکی از پرشکان زندان است به گورستان رفته اند ...

يك روز او را برده بودند برای استنطاق . آنروز خیلی اوقاتش تلخ بود . در صورتیکه ما برخلاف او وقتی احضاریه برای استنطاق مبادم ذوق می کردیم ، برای آنکه بعد از چندین ماه بلا تکلیفی بالاخره خیال می کردیم تکلیفمان معین میشود و زودتر مرخص می شویم ، از خصائص او در موقع اوقات تلخی بود که می خندید ، زننده می خندید . من نمیتوانم بگویم ، که چه چیز خنده او را دلخراش میکرد ، اما همیقتدر میدانم که هر وقت با صدای برنده اش می خندید ، موهای تن من راست

میشد . آن خنده یکنفر آدم معمولی بود : ته آن خنده دیوانگی پنهان بود که امروز بدین شکل مهیب بروز کرده است . بعدها در ضمن صحبت بمن گف :

« موقع برگشتن از پیش مستنطق نزدیک خیابان سعدی جوانه را که میدیدم خوشگل و قشنگ و تمیز باصورت‌های بزرگ کرده دارند گردش میکنند ، روحم پرواز میکرد . دم در محکمه همتی عابرین را تماشا کردم . همه اش از خودم میپرسیدم ، چرا آزاد نیستم ، دم در اطاق مستنطق دختر جوانی نشسته بود . دختر نگاهی به پاسبانهای تفنگ دار می‌انداخت و نگاهی بمن ! چه دختر خوشگلی بود ، شبیه بدختر خاله من بود . میخواستم با او حرف بزنم . اولین دفعه بود که از زمان دستگیر شدنم با دختری باین نزدیک ، دو برو شده بودم . پاسبانها چشم زهره رفتند دست کردند ، حییم که در آنجا بود ، مهر را به من داد .
در حییم هست .»

بعد در روز پنجشنبه ، در وقت ناهار ، در حییم که نشسته
فرانسوازون در زبان مردم زیتون سده است .

در همین ضمن در اطاق مستنطق باز شد و پیر مردی باو گف :

« بیا تو!»

خوابی که میخواهم تعریف کنم ، چند روز بعد از رفتن بیش
مستنطق اتفاق افتاد . اما من قبلا باید مطلب دیگری را بگویم و آن
راجع به شب نشینی ما زندانیان است . برای آنکه وقت را بگذرانم ،
قرار میگذاریم شبها هر که هر چه بلد است برای دیگران تعریف کند .
در میان ما دکتر و لیسانسیه زیاد است . ما طبیب درجه اول ، حقوق

دان . مهندس وهمه نوع عالم جزوزندانان سیاسی داریم . شبها هر يك از آنها راجع به مطلبی از تخصص خودش بحث میکند . چه بکنیم ؟ آنها کتاب بمانمیدهند و بدین طریق میخواهند بازو روشلاق باعالم و تمدن مبارزه کنند . ماهم در پنهان کتاب قاچاق میکنیم و یا اینکه بدین طریق بهم چیز یاد میدهیم . اغلب این مباحثات بزبان ساده است بطوریکه آنهائی هم که دایزای اطلاعات مکفی نیستند بی بهره نمیمانند .

پس آنکه در زندگانی آنقدر زجر کشیده که به شب نشینی زندانیان حسرت میبرد بیخود خیال میکند که نفل مجلسشان دانه های زنجیر است

بله . گاهی هم اگر کسی حوصله داشت . مطلب جالب توجهی از زندگانی خودش حکایت میکند . شبی یکی از ما این سؤال را تقریباً از همه کرد :

« شب اول که مرخص شدی ، چه میکنی ! »

بیشتر جوابشان این بود که میرویم بخانه . پیش مادر و خواهر و زن و بچه هایمان و این را بزرگترین سعادت میدانستند

یکی گفت : « من خانه و منزل ندارم و نمیدانم چه میکنم . »

دیگری گفت : « من مست میروم بخانه »

یکی گفت : « من میروم گر اموفونم را کواک میکنم شراب میخورم و گریه میکنم . » این آدم در زندان مرد .

یکی گفت : « میروم زن پیدا میکنم و تا یک هفته اراطاق بیرون نمایم . چند سال باید در پیجاما باشم ، چند روز هم علاوه . »

خیلی ها جواب ندادند من جمله م . بعدها وقتی با او تنها ماندم و از

او پرسیدم: «توراستی نگفتی شب اول که مرخص شدی چه میکنی.»
گفت: «من نمیدانم کجا میروم و چه میکنم بسته باین است که
مادرم در تبریز و یا اینجا اگر اینجا باشد میروم پیش او و یا اگر پول
داشته باشم میروم تبریز. ولی دلم میخواست هر جا مادرم هست دختر
خاله ام هم آنجا باشد.»

آنوقت فهمیدم که پدرش مستخدم قنصلخانه آلمان در تبریز
بوده و اخیراً عضو اداره معادن شده و کورسوادى دارد و از بچگی دختر خاله اش
را نامزد او کرده اند. عکس این دختر خاله را توی جیبش گذاشته بود و
من حدس میزنم که علت اساسی دیوانگی او همین علاقه باین دختر خاله بوده
است. برای اینکه همین دختر خاله در بچگی روزی با او گفته بود که من
ترا دوست دارم بشرط آنکه مثل بچه های دیگر نباشی و او هم میخواست
با دیگران فرق داشته باشد. حالاراستی با دیگران فرق دارد، هنوز هم
در انتظار دختر خاله است، چه چشمهای مهبیبی.

از جمله آثار دیوانگی که آنروزها ظاهر نبود ولی یقیناً در پنهان
وجود داشت: اثری که امروز بدین شکل مخوف درآمده علاقه او به
چشمپایش بود، میخواست که چشمپایش با مال دیگران فرق داشته باشد
دوده بخاری پیدا میکرد و بجای سرمه چشمپایش را با آن سیاه میکرد
مژگانش را بهم می چسباند، خیره به خورشید نگاه میکرد و میپرسید
«چشمپایم جالب و جذاب شده اند؟»

هر چه ما با او میگفتیم که اینطور چشمپایت را مریض میکنی
بما میخندید، همان خنده زنده اش را تحویل میداد و میگفت: «مرا
نیروئیست که از این دردهای زمینی رهائی می بخشد.» باید دانست که

اگر این جمله را میخواست بنویسد، بخط کوفی مینوشت که با مال دیگران فرق داشته باشد. بهمین دلیل هم آنرا با کلمات مخصوصی میگفت که نه فقط تحریر، بلکه تقریرش هم با مال همه فرق داشته باشد.

در این خوابی که حالا میخوانم شرح بدهم، این علاقه به چشمهایش به بهترین وجهی مجسم میشود، اما قبلاً باز نکته دیگر جالب توجه است تمام دیوانگی او در روزهای مخصوصی بیشتر از معمول گل میکرد و آنوقتی بود که از تبریز برای او سوقاتی و یا کاغذی میفرستادند. از روزیکه باو خبر میرسید که از تبریز برای تو چیزی فرستادند، تا موقعیکه بسته بدستش میرسید، چندروز طول میکشید، پست به زندان میفرستاد زندان با اداره سیاسی میداد، آنجا بازرسی میکردند، برمیگرداندند بزندان و م. در این اثناء بانواع واقسام ولی بطوریکه بکلی با دیگران فرق داشته باشد. خود را آرایش میداد. لباسهای غریب تنه میکرد، با استخاره کمتر حرف میزد، زیاد امام وحش و ترسناک میخندید، از آن خندههایی که موی تن آدم را راست میکرد. بعد چشمهایش را همانطوریکه گفتم آرایش میداد. این آرایش چشم در خوابی که برای من تعریف کرد بطور موحشی مجسم شده است. میگفت:

« خواب دیدم که چشمهایم میدرخشد، مثل اینکه دو نور افکن اتوموبیل توی چشمهایم کار گذاشته اند. در تاریکی شب تا فاصله سی متر با برق چشمهایم روشن میکرد در حبس هستم ولی از خیابان دروازه قزوین عبور میکنم. بچهها از من میترسند و از من فرار میکنند نزدیک خیابان سعدی نور چشم من چشمهای شوفر اتوموبیلی را کور کرد. بطوریکه نزدیک بود شوفر و اتوموبیل در قعر دره ای که کنار

خیابان سعدی بود بر گرداند. آنوقت صاحب منصب شهر بانی مرا بر گرداند و آورد توی خیابان شاهپور تبریر. میخواست ببرد توی باغی، ولی لکموتیوها تاجتمهای مرا دیدند، ایست کردند، دوزباغ رده سیمی کشیده شده بود، اما یک قسمت نرده باز بود. بطوریکه مأمور شهر بانی توانست مرا بدست پیرمردی بسپارد و آن پیرمرد مرا تپاند توی باغ و مرا از در کوچکی وارد عمارتی کرد که پله میخورد بطرف بالا، پیرمرد میخواست مرا وارد اطاق کوچکی کند که از آن صدای آشنا بگوشتم خورد. کسی باخشونت بمن گفت: شما که میدانید که این در عبور و مرور نیست. مرا بردند باطاق دیگری که مثل اطاق انتظار است. آنجا خیلی منتظر شدم. میخواستم پولی به پیرمرد بدهم. چونکه حس کردم که انتظار انعام دارد. پول زرد زیاد در جیبم بود. برای من پول زرد و سفید فرقی نداشت. مقداری پول باو دادم. همه متوجه چشمهای من بودند از من حساب میبردند. در همین ضمن دختری که صورتش آشنا و شبیه به عروسك بود، آمد دم در اطاق. هر چه فکر کردم، نشناختمش، اما تا دیدمش، زبانم بند آمد. گفت: «شما آمده بودید پدر مرا ببینید، میدانم میخواهید مرا خواستگاری کنید. ما منتظر شما هستیم.» من نیامده بودم کسی را ببینم. اما دنبالش رفتم پدرش پیرمردی بود شبیه به پدر من. اما لباس زنرالهای اروپائی تنش بود. مادرش هم مثل عروسك داه میرفت دختر آمد پیش من، دستش را گذاشت توی دست من اما من پرهیز میکردم، مثل اینکه دارم بدختر خالهام خیانت میکنم. پدر و مادر با من صحبت میکردند. نمیدانم چرا دلشان بحال من میسوخت. من هم نزدیک بود گریه ام بگیرد. یادم افتاد که اگر گریه بکنم؛ درخشندگی

چشمهایم تمام میشود . گمان میکنم علت دلسوزی آنها این بود که من محبوس هستم و چندین سال است حبس میکنم و هنوز تکلیفم معلوم نیست . دخترش گفت : « زندگی بدون تو برای من تحمل ناپذیر است چشمهای تو قشنگ و درخشان است . اما آخر من تا کی باید منتظر تو باشم ده سال خوب است ، اما بعد هم تبعیدت میکنند . ناگهان همه چیز تاریک شد یکی از زندانیان سیاسی پیش من آمد و بمن گفت : « من چشمم درد میکند و سفلیس گرفته ام و ده سال است این مرض دوام خواهد داشت . » من گفتم : « چشم من درد نمیکند . » گفت « چرا چشمهای تو میدرخشید و معلوم نیست که مال تو کی خوب خواهد شد . هر کس چشمش درد کند سفلیس دارد . » آنوقت من از خواب بیدارم شدم

این خواب را مطابق آن کتاب نتوانستیم تعبیر کنیم ، جز آنکه بگوئیم که روشنائی علامت خوشبختی است و خوشبختی زندانیان آزادی آنها است . اما «م» منتظر آزادی نبود .

او اخر زمستان این خواب را دید و چند روز بعد ، پس از یکسال و نیم توقیف در زندان ، وقتی مدیر زندان ب ما وعده داد که عنقریب در اثر سعی و جدیت او ملاقات ما با خانواده مان آزاد خواهد شد و هر ماهه یکبار ملاقات خواهیم داشت ، آنوقت م . حتم کرد که تعبیر خواب او همین است و در انتظار دیدار مادر و دختر خاله اش خود را آرایش میداد و با چشمهایش بازی میکرد . اما بهار آمده و ما کسانمانرا ندیدیم بهار و تابستان و پاییز و زمستان برای ما چه فرق دارد . هر روز آن مثل رور دیگر است مگر اینکه بگوئیم در تابستان گرما و تعفن مستراحهای ما غیر قابل تحمل است و در زمستان سرما بدن زندانیان سیاسی لخت را

میلرزاند.

در این ضمن ما را از زندانی بزدان دیگر بردند و وضعیت ما را بهتر کردند ، اما «م» هنوز بیش از پیش از دیگران کناره جوئی میکرد ، کمتر حرف میزد . خودش را میخورد . معلوم بود که فشاری اورا زیر منگنه گذاشته و دارد او را عذاب میدهد . گاهی عصبانی میشد میخندید و حشتناک میخندید و میگفت :

« من رنج میبرم . از دیدار شمارنج میبرم . »

واقعاً هم اینجور بوده . از همه چیز بیزار بود . یکروز بمن گفت :
« چه اهمیت دارد که مادر و پدرم برای دستگیر شدن من در عذاب هستند ، من از آنها بیزار هستم . ابداً دلم بحال دختر خاله ام نمیسورد او هم محکوم است که رنج بکشد . »

یک حس بدبینی باو دست داده بود ، دیگر با ما کار هم نمیکرد . یکروز ما نشسته بودیم و با سریش و کاغذ قالب از روی مجسمه ها بر میداشتیم با سبانی آمد و گفت : « یا الله جمع کنید ، رئیس میخواهد بیاید . » ما گفتیم : « اینکه فدغن نیست . خوب رئیس هم ببیند . » بعد گفت : « زیادی حرف نزنید . زود باشید جمع کنید : بروید توی حیاط . »

بالاخره ما حاضر شدیم دو قران باو بدهیم و او بما کار نداشته باشد او پنح رینال میخواست . م . کارهایش را گذاشت و رفت و دیگر در مجسمه سازی هم شرکت نکرد .

شبها گوشه ای می نشست و ابداً حرف نمیزد . وقتی که زندانیان سیاسی زیر فشار مصیبت های خانوادگی . غرق بدبختی و غصه اظهار تأسف میکردند در اثر حادثه ناگهانی که برای یکی دست میداد (مثلاً

بچه کسی ویامادرش مرده بود ویا کسی زنش را طلاق داده بود ویا چندین هفته کسی بملاقات آدم نیامده بود ، وقایعی که رویهمرفته هر هفته برای زندانی سیاسی اتفاق میافتد) ودر نتیجه همه دلسوخته ودلشکسته بودند وآن زندانی مصیبت دیده شاید گریه میکرد : م . میخندید ، قهقهه میزد ، بطوریکه همه ار او بزار بودند و خود وجود او برای مایکنوع بدبختی تازه شده بود . ولی ما فولادین شده بودیم واین زجر را هم علاوه بر بدبختی های دیگر تحمل میکردیم وهمیشه امیدوار بودیم که شاید حال او بهتر شود تا اینکه در چند ماه پیش ملاقات ما با کسانمان آزاد شد .

ملاقات زندانی با کسانش ، عزیزانش ، اهمیت این واقعه را فقط زندان دیده ، بی گناه در زندان افتاده می فهمد ومیداند . روز سه شنبه که روز ملاقات ماست ، روز جمعه ، روز عید ، روز خوشی ماست . ما مثل بچه ها ذوق میکنیم . تمام روزهای هفته را منتظر روز سه شنبه هستیم از روز چهارشنبه که میگذرد ، میگوئیم خوب پنجشنبه که شب جمعه است و چیزی نیست . همینکه شنبه رسید ، هفته را تمام شده میدانیم و از روز یکشنبه ذوق میکنیم تا روز سه شنبه برسد . هیچوقت هیچکس خارج از زندان اینطوریکه ما ذوق میکنیم ، ذوق نکرده است ، صورتها یمان را میترائیم . لباس حسابی تنمان میکنیم . برای اینکه کسان ما ، دوستان ما ه یابند ، آنها آزاد هستند . ما برای اینکه در فکر آزادی آنها بوده ایم بزندان افتادیم . آنها بوی آزادی برای ما سوقات میاورند . آنها آزاد هستند وما زندانی . ما را طبقه حاکم جامعه از خود دور کرده ، ما را از جرگه خود بیرون کرده ، زیرا ما را مخالف منافع خود تشخیص داده اند ، اما

باز در میان همین جامعه آدمهای مهربانی هستند، میایند، مازامی بینند
بما وعده میدهند. گاهی مامیتوانیم دست آنها را احساس کنیم اگر بخت
باما باشد، میتوانیم آنها را ببوسم...

امان از آن روزی که با اینهمه مقدمه، با اینهمه ذوق و مسرت کسان
ما، اگر فقط یک نفر هم شده است بدیدن مانیایند.

دوماه ملاقات ما آزاد بود و هیچکس بدیدن م. نیامد.

بعقیده من جنون حقیقی م. که امروز بدین شکل وحشتناک در
آمده و خنده اش بدن آدم را میلرزاند، از آنروز شروع شده است.

م. از آنروز دیگر بکلی با همه ترك مر او ده کرد، ما حیاط
بزرگی داریم که روزها اگر هوا بارانی نباشد، میتوانیم در آن گردش
کنیم.

م. دیگر از اطاقش بیرون نیامد. تمام روز در گوشه اطاقش می نشست
خیره بیک لکه دیوار نگاه میکرد و اگر کسی در اطاق نبود با خودش
حرف میزد. گاهی هم می خندید، اما خنده او تا این درجه ترسناک نبود
نماز میکرد. کتابهای مذهبی میخواند شبانه روزی کمربه غذا میخورد
تخت خوابش را جمع میکرد. روی زمین می خوابید. در دیماه شب لخت با
یک زیر شلواری فقط در اطاق روی زمین سرد می نشست. بماه اطاقانش
توصیه کرده بود که با او صحبت نکنیم می خواست از مدیر زندان تقاضا
کند که او را به مجرد ببرند می گفت در مجرد شما نیستید و من راحت
هستم. آنجا دشمنان من مدیر زندان، شپش، سرما، رطوبت، تاریکی
و دوستان از قبیل حسن قصاب و عباس کبابی خواهی نخواهی مطیع من
خواهند شد. ماجلو گیری کردیم و نگذاشتیم. باوقول دادیم که بهیچوجه

مزا حمش نشویم . او هم در اطاق ماند و بکار خودش مشغول بود . هیچکس باو کاری نداشت . شب نشینی های ما از بین رفت . ماهمه دلواپس بودیم که خدای نکرده ناخوش بشود .

شبها دیگر نمیخوابید . واقعاً دوسه شب . تا صبح بیدار ماند . در هفتاد و دو ساعت ۴ تا ۵ ساعت خوابش برد . میخواست ریاضت بکشد که دارای مقامات عالیله باشد و بعد از چند هفته ای بقول خودش باین مقام نائل شد . دیگر نظافت و استحمام و تغییر لباس چرك ، تمام اینها کارهای زیادی بنظرش رسید معتقد شد اینها تجملاتیست که از آنها می توان چشم پوشی کرد .

میگفت : « در مغزم رادیو کار گذاشته شده است . میتوانم در هر آن با تمام دنیا ، با چمبرلن و هیتلر و روزولت و استالین صحبت کنم . آنها از من حرف شنوی دارند . هر چه من بگویم ، اطاعت میکنند . »
برای ما پیشگوئی میکرد . مثلاً میگفت : « تا دنیا را سیل خون فرا نگیرد ، ساعت آزادی ما نخواهد رسید . اما تو تا چند روز دیگر مرخص خواهی شد . بمن بوسیله رادیو خبر رسیده است . »

اگر پیشگوئی هایش درست در نمیآمد ، علتی برای آنها میتراشید ، مثلاً میگفت : « خیال نکن که مرخصی تو دست عدلیه و یادست مدعی العموم و یا مستنطق است . اینها نه سر پیاز هستند و نه ته پیاز . لولهنگشان ابدأ آب نمیگیرند و دست رئیس رئیس شهر بانی و شاه هم نیست از ما بهتران از من درخواست مرخصی ترا کردند ، من هم دستور دادم . اما تو خودت کار بدی کردی و مرخصی تو چندین هفته بتأخیر خواهد افتاد . »

بیشتر اشخاصی را که دوست میداشت مرخص میکرد . بآنها

که دوستشان می داشت ، می گفت : « باید اعدام شوی ، اما من از تقصیرت گذشتم . امشب باشاه راجع به تو صحبت خواهم کرد . شاید تابه حبس ابد محکوم کنند . »

یکروز گفت که بوسیله رادیو لندن بمن خبر رسیده است که حضرت صاحب الزمان ظهور کرده و عنقریب به زندان خواهد آمد . گاهی که پیشگوئیهایش اصلا درست در نمی آمد ، میگفت « رادیوی من بد کار میکند چشم های من لامپ های این رادیو هستند . باید میزانش کنم زیرا زندان فهمیده است که من در مغزم رادیو دارم و در تمام این دیوارها برف انداخته و ممکن است با برق رادیو در مغز من اتصالی تولید کرده ، اسباب زحمت من بشود . آنوقت می نشست و با چشمهایش کندو کومیکرد .

یکروز صبح نعره وحشتناکی زد . من و تمام زندانیان کریدور ما را از خواب بلند کرد . من آنچه میدیدم باور نمی کردم . بجای م . گوئی جغدی در گوشه اطاق کز کرده بود . صبح زود بود که از خواب بلند شدم دیدم مبهوت و بی حال در گوشه اطاق لخت بدون زیرشلواری نشسته و بمن مینگرد این وضعیت او مرا ترساند . چشمهایش مرا ترساند . تمام مژه هایش را کنده بود .

نعره مخوف من همه را باطاق ما کشاند . دوسه پاسبان و سرپاسبان هم بخيال اینکه در زندان دونفر دعوا کرده اند و اقل چند قرانی در این دعوا برای آنها هست ، بطرف ما شافتند . اما م . خندید ، خنده ای کرد که همه ما را بلرزاند . آنوقت گفت :

« شما پاسبانها چه میخواهید از جان من ؟ دیگر رادیوی من خوب کار میکند و همین الان بمن خبر رسیده است که تا هفته دیگر مادرم و

دختر خاله‌ام به ملاقات من خواهند آمد.»

در این یک هفته باز آرام بود. خود را آماده می‌کرد که از مادر و دختر خاله‌اش ملاقات کند، ما او را حاضر کردیم که یک مرتبه به حمام برود و لباسش را عوض کند: اندکی بیشتر غذا بخورد. او بهمه این قضایا تن در داد، تنها با امید اینکه مادرش و دختر خاله‌اش را ببیند. این جریان مال روز سه‌شنبه بود.

این روز سه‌شنبه هم کسی بدیدنش نیامد. منتها ما به کسانمان گفتیم که به خانواده‌اش خبر بدهند و کاری کنند تا آنکه کسی بیاید و او را ببیند.

سه‌شنبه بعد هم کسی نیامد. وضعیت او در این چند روزۀ اخیر بکلی از دست مادر رفته. و همش اینست که رادیوش بدکار میکند، از این جهت باز شبانه بلند شده و با یک تکه شیشه چشم‌پایش را چاک کرده که بهتر بتواند ارتباط با دختر خاله‌اش را برقرار کند.



م. دیگر در میان ما نیست. بردندش، یکی را می‌برند به حبس تاریک، یکی را می‌برند شلاق می‌زنند، یکی را می‌برند اعدام می‌کنند. یکی را به تبعید می‌فرستند اما مانمی فهمیم که آنها را بکجا می‌برند. او را باید به تیمارستان برده باشند. اما هیچ تغییری در زندگانی ما رخ نداده است. صبح زود بضر چکمه پاسبانها بلند می‌شویم، مقداری خاک می‌خوریم، می‌رویم توی حیاط، تا ظهر راه می‌رویم. نهار می‌خوریم بعد توی حیاط راه می‌رویم، شب می‌آئیم دور هم می‌نشینیم، نغمه بدبختی خودمان را از نومی‌شنویم، باز صبح میشود، باز هم شب. در جریان اداره

هم تغییری رخ نداده است. پاسبانه‌ها بازدرهای آهنین کریدرما را بهم میزنند. يك زندانبان اقلا روزی یکمرتبه باشکم گنده و تنه لاشش بما بطور مستقیم و یا غیر مستقیم توهین و دشنام میفرستد. زندانبان دیگر از آش و آبگوشت زندانی برای خود پارک میسازد. صاحبمنصبان زندان روز سه‌شنبه یکی دم درمی‌نشیند و یکی پشت پنجره و کسانی که بملاقات ما می‌آیند می‌پذیرند. هر يك از آنها دارای ورقه ورودی به زندان هستند این ورقه‌ها را صاحبمنصب داخل زندان از کسان ما میگیرد، میدهد دست مشت اصغر دزد. مشت اصغر با صدای بلند و آهنگ دار ما را دم در کریدرهایمان صدا میزند، ماشسته و رفته در لباسهای تمیز ورقه‌ها را از او میگیریم و میرویم بدیدن کسانمان.

امروز جزو اشخاصی که صدا زدند اسم م. هم بود، چون گفتیم شاید او را به تیمارستان برده‌اند، یکساعت ونیم بعد دو نفر مأمور آمدند و اسبابهای او را جمع کردند و بردند، اسبابی نداشت. يك کتاب دعا، يك پتو، يك آفتابه و پاره‌ای از عکس دختر خاله‌اش. آیا کسی بملاقات او آمده بود. یا اینکه اسمش را از دفتر زندان بکلی حذف کردند.

زندان قصر ۱۴ دیماه ۱۳۱۷

عفو عمومی

در آن ماههای بهمن و اسفند ۱۳۱۷ و فروردین ۱۳۱۸ زندانیان چه سیاسی و چه عادی، فکرشان فقط متوجه عفو عمومی بود هر روز هر ساعت و هر دقیقه خبرهایی راجع باینکه زندانیان برودی عفو خواهند شد و خلاف آن از منبع‌های مختلف منتشر میشد. این اخبار بطور قطع در روحیه همه زندانیان تأثیر خود را داشت، اما باید اعتراف کرد که زندانیان سیاسی قدیمی که در آن سال‌های ۸ و ۹ سال بلکه بیشتر بلا تکلیف در زندان مانده بود، چون نظائر اینگونه انتشارات را که مرکر آن در سابق خود حکومت استبداد و شهربانی بود چندین بار بچشم دیده بودند و عین این وقایع بسرشان آمده بود کمتر باور میکردند با وجود این چون موضوع عفو عمومی آن سال يك صورت خاصی بخود گرفته بود و در حقیقت صورت خارجی هم بالاخره پیدا کرد، نمیتوان گفت که در آنها هم این انتشارات کاملاً بی اثر بود.

آنچه که من اینجا نقل میکنم عین یادداشت‌هایی است که یکی از زندانیان سیاسی که آنوقت شاید دو سال و خرده‌ای حبس بود و بده سال محکوم شده بود، برای زنش مینوشته و قاچاقی بخارج زندان می فرستاده است. من در این یادداشتها هیچ دخل و تصرفی نمیکم، فقط چون يك زبان خارجی نوشته شده بزبان فارسی ترجمه میکنم، بدبختانه تمام این

یادداشتها صحیح و سالم در ضمن نقل و انتقال فاچاقی از زندان بخارج بدست این زن نرسیده ، بعضی اوقات قسمتی از آن گم شده و بعضی اوقات جرن زن زندانی سیاسی آنها را ریر خاک پنهان کرده بوده . ممکن بود کتف چنین اوراق بالای تازه ای برای شوهرش بشود موش خوردگی و پوسیدگی اورا مانع از خواندن و فهم صحیح مطلب است از جمله این اوراق شماره ندارند و علامت ترتیب آنها القباء فرنگی است با حرف A شروع می شود و همینکه حرف Z رسید . باز از نو با حرف A شروع میشود . از همین جهت چونکه اوراق اول با حرف F شروع میشود . نمیتوانم بگویم که آیا فقط ۴ صفحه آن ناقص است و یا بیشتر . اینک عن اوراق :

« ... نظرشان راجع به شما با نظری که راجع بدیگران دارند فرو میکند ، اصلاً شمارا آنقدر مردم خطرناکی نمیدانند . . . میدانی بیولی جان ، کی این حرفها را بمن میزند ؟ یکی از زندانیهای که از طرف دادگاه ازتش به حبس ابد محکوم شده است . بیچاره خودش ۱۲ سال س که منتظر عفو است . میگویند سال پیش وقتیکه فهمید خبر عفو دروغ در آمده است ، يك هفته ناخوش شد بطوریکه نزدیک بود بمیرد بش . . . گویم : « قدیمی ها بدین هستند » در جواب من میگوید « اینها دلایل دیگری دارند بدین باشند . برای آنکه حکومت نظرش نسبت بآنها خیلی بد است ، « از تمام اینها چه نتیجه باید گرفت از رفیقای من بعضی خیلی خوشبین هستند ، بعضی میگویند : « حتماً این دفعه يك عفو عمومی خواهد بود ، منتها حرف سر این است که ماهم جزو مرخص شوندگان خواهیم بود یانه »

« برای من موضوع حیاتی است . اگر من آزاد شوم (البته در نتیجه عفو) آنوقت ببولی جانم میماند ، اگر نه ، دیگر نباید منتظر من شود ، آنوقت دیگر زندگی با من شکش برای من هیچ ارزشی . همه چیز این زندگی برای من یکسان خواهد بود .

موقعیکه به حیاط میرفتم ، می شنیدم که س . ، یکی از محبوسین بلا تکلیف که از کرده‌هاست ، بکرده‌های دیگر میگفت ؛ «عفو، عفو همه مرخص میشویم.» بادستش اشاره میکرد بکرده‌هایی که در کردی‌های دیگر هستند . من چون کردی نمیدانم ، فقط بعضی از حرفهای او را میفهمیدم ، من باو گفتم . « شما خیلی خوشبین هستید » در جواب من گفت : « برای من قسم خورده‌اند که عفو هست . » شاید رئیس زندان برای کرد دیگری قسم خورده است . اما آخر رئیس زندان از کجا میداند س . بمن میگوید. « برای خودم و کرده‌های دیگر از کسانی که برای همه ما کاغذ آمده است ، از ولایات ، از کردستان ، فارس ، از خراسان که در آنجا کرده‌ها تبعید هستند ، و بیهمه نوشته شده است که عفو شاهانه شامل حالشان خواهد شد . » بیچاره‌ها ؛ این بیچاره‌ها ، این آدمهای ساده از کج می‌توانند که شاه زندانیان را عفو خواهد کرد یا نه ؟ همین س . تا چند هفته پیش بکلی ناامید بود ولی حالا دیگر بکلی تغییر کرده است . واقعاً چطور میتوان بی‌قید باقی ماند . پروگرام عروسی در روزنامه‌ها منتشر شده است . روز پنجم اسفند ولیعهد از تهران حرکت خواهد کرد روز ۱۵ ماه اسفند شاید مراسم عقد در قاهره بعمل آید . در تاریخ ۲۵ فروردین ۱۳۱۸ ولیعهد در بندر شاه و در ۲۶ در تهران خواهد بود . جشن‌ها و مهمانیها تا روز اردیبهشت پایان خواهد رسید

شاید تا آنروز دیگر ما هم در زندان نباشیم ، شاید بتوانیم ما هم این جشن را بیرون بینیم.

..... من توی اطاقم نشسته‌ام و خوب می‌توانم تمام حرفهائی که رفیقهای دیگر با هم میزنند ، از کنار پنجره من رد میشوند و تکه‌تکه گفته‌های آنها را می‌شنوم . تمام صحبتها فقط راجع به يك مطلب است : عفو خواهد بود یا نه؟ یکی از زندانیان سیاسی قدیمی زیگری را مسخره میکند و میگوید : «عفو؛ خوب البته خواهد بود ، منتها برای آن زندانیانی که به سه سال و یا ۵ سال از طرف دادگاه ارتش و یا عدلیه محکوم شده‌اند و تا بحال سه سال و یا ۵ سال زیادی کشیده‌اند.» دیگران اینرا هم زیادی میدانند و معتقدند که برای آنها هم عفو چند سال بعد خواهد آمد و آن موقعیست که در زندگانی خانواده شاهی موضوع تازه‌تری پیش آمد کند.

یکی از زندانیان سیاسی را دیروز بدو سال حبس محکوم کرده‌اند آیا این دلیل بر وجود و یا عدم عفو است؟

۷ بهمن ۱۳۱۷ : بیولی جان ، من نمیگویم که بی تو برای من زندگی میسر نیست و من از فراق میمیرم ، نه ، این دروغ پرانی‌ها را کنار بگذاریم ، اما با تو یابی تو در زندگی برای من یکسان نیست . فرض بکنیم که من آزاد شدم با تو ، اه ، چه نعمتی ، چه سعادت ، چه لذتی ، چه خوشی؟ اما نه ، نه نه! غیر ممکن است ، من يك چنین خوشبختی را نمیتوانم تصور بکنم . برای من قابل قبول نیست . اه ، چه روزهای خوشی گذراندیم ، چه روزهای خوشتری را در زندگانی میتوانستیم بگذرانیم . راستش را بخواهی من نه میتوانم بگویم که من امیدوارم ؛ نه

میتوانم بگویم که من اصلا این حرفها را باور ندارم . بین دیشب چه شنیدم ؟ یکی از پزشکهای زندان پیش ما بود . اسمش دکتر ج . است . شش سال پیش در تربت حیدری عطار بوده . بعد آمده است در شهربانی پاسبان شده ، بعد ترقی کرده و در یکی از بیمارستانهای شهربانی پرستاری کرده و امروز هم پزشک و هم پایور شهربانی با درجه نایب دومی است و اسم خود را دکتر هم گذاشته است . چرا ؟ چطور میشود ؟ موقعیکه در زندان میخواستند یک نفر زندانی سیاسی را مسموم کنند ؛ این پرستار شکمو از آن غذای مسموم خورد و نزدیک بود بمیرد . اما نمرد ؛ او را پزشک و صاحب منصب کردند و دهانش را بستند . این سرکار نایب دوم دکتر ج بالا حره شخص محترمی است . دیشب میگفت : «کاملا امیدوار باشید . با سرهنگ ج ، عضو محاکمات ارتش دیشب یکجا بودیم محاکمات ارتش مشغول جمع آوری پرونده های محکومین وزارت جنگ است و در ضمن گزارشی دارند بعرض میرسانند تا چه اندازه این محبوسین رامیتوان مرخص کرد . (البته در نتیجه عفو عمومی) . یعنی همش را از خودش در آورده ؟

رفیفهای من که اغلب با آنها هستم ، کاملا مختلف فکر میکنند . یکی از آنها شش ساله و نا امید محض است و تمام این گفته ها را دروغ محض میدانند . یکی از دیگرهای ۵ ساله تا چندی پیش بکلی نا امید بود ولی حالا میگوید : « ممکن است که عفو در کار باشد ، ولی معلوم نیست که ماهم جزو آنها خواهیم بود یا نه . در هر صورت عفو در کار هست رئیس شهربانی بخانم من گفته است که ممکن است عفو عمومی در کار شد . » در همین حال همین رئیس شهربانی که ما را عفو میخواهد بکند ؛

مخالف است که مادر زندان کتاب داشته باشیم.

یکی دیگر از دیپلمه‌های اروپا محکوم به ۵ سال اطمینان کامل دارد. بیش از او خانواده‌اش اطمینان دارد. آنها دائماً از این وکیل پیش آن وزیر، از خانه یکی از اعیان، بخانه رؤسای دفتر شاهنشاهی میروند و هر دفعه روز سه‌شنبه که روز ملاقات ماست، اخبار امیدبخشی برای ما می‌آورند. هر دفعه که من این اخبار را می‌شنوم؟ بخود می‌گویم: «بالاخره باید چیزی در کار باشد.» اما...»

اما امروز در ضمن با دکتر صحبت کردم. او هم یکی از زندانیان سیاسی است. ده سال محکوم شده است. او یقین قطعی دارد که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. حتی یک نفر دزد هم با سم عفومرخص نخواهد شد. از این حکومت نباید توقع هیچ‌گونه رأفت و مروت و رحم داشت بر عکس منتظر باشیم که روزگار مان سخت‌تر شود. «شما ببینید چه اشخاصی را محکوم کرده‌اند، چه کسانی را بیچاره و بیگناه ده سال و بلکه بیشتر بلا تکلیف نگه داشته‌اند، آنوقت شما امیدواری دارید که این حکومت ما را که بزرگترین دشمن خود می‌شمارد، مرخص کند. من بشما قول می‌دهم که در ضمن همین هياهو سخت‌گیریهای زیادی در زندگانی زندانی‌ها شروع شود. اگر کوچکترین خبری بود، زندان از آن استفاده‌ها میکرد. در سالهای پیش هیچ خبری نبود و زندان آن‌الم شنگه‌های غریب و عجیب را راه می‌انداخت، و حالا امسال می‌گوئید خبری هست، و زندان برای منظور خود از این تبلیغ‌باین بزرگی استفاده نمی‌کند؟» این را که دگترب. راست میگفت. اتفاقاً یکی از زندانیان سیاسی کریدما که ۸ سال بلا تکلیف است؛ پیش رئیس زندان رفته

بود: حالا که پس از ۸ سال پرونده‌های زندانیان سیاسی بجزریان افتاده است و حتی بعضی از آنها محکوم شده و قرار است تبعید شوند، چرا پرونده من هنوز بجزریان نیفتاده و چرا مستنطق مرا نمیخواهد؟ رئیس زندان در جواب او گفته بود: « شما را هم مستنطق خواهد خواست» و ابداً اشاره نکرده است باینکه ممکن است عفوی در کار باشد.

در صورتیکه اگر واقعاً قرار باشد، عفوی در کار باشد، این زندانی سیاسی بیچاره بیش از هر کس مستحق عفو است. برای اینکه ۸ سال است که در زندان است و جرمش اینستکه تک و تنها عضو فرقه کمونیست بوده. نه فقط تابع حال معلوم نشده کسانی که با آنها او این فرقه را تشکیل داده‌اند، بلکه لغت کمونیست را هم در خود زندان یاد گرفته است از همین جهت عدلیه نمی‌داند بایک چنین پرونده‌ای چه بکند؟ شاید واقعاً عفو عمومی در کار هست، ولی برای زندانیان سیاسی نیست؟

زیرا همین رئیس زندان کردها و لرها را خواسته و بآنها گفته است: «من بشما قول میدهم که تا آخر امسال یکتفر از شما دیگر باقی نخواهد ماند.» و چون کردها و لرها حرف او را نمیخواستند باور کنند، در جواب آنها گفته است. «من مثل رئیس های دیگر نیستم، من نه دزد هستم و نه دروغگو.»

در هر صورت، محبوب من، بدان که من خود را برای بدترین اتفاقات آماده کرده‌ام. اگر واقعاً در نتیجه این عفو نمیتوانم ترانجات بدهم، ترا که عزیزترین چیزی هستی که من در دنیا دارم، آنوقت بگذار تا تمام این دنیا نابود شود، زمان از حرکت بیفتند.

شب : بارفیف نم توی سلول نشسته ایم ، آنها (دو نفر هستند) باهم
شطرنج بازی میکنند . و من پشت رختخواب سسته ام و دارم منویسم
يك چشمم باید دائماً به سوراخ در باشد : برای آنکه پاسبان از میان این
سوراخ ما را میباید وا گریبند که کاغذ و مدادی در دست من است . اسباب
ازیت من میسود و دست کم آن اینست که باید ۲ تا ۵ قران از پولم
را باو بدهم ، والا ممکن است که کار بجاهای بالانریکشد و حتی یکی
دو هفته حبس در سلول تاریک هم بکشد ، اگر بی به محتویات نوشته های
من ببرند که ممکن است خطر جانی داشته باشد .

آه ! چقدر این شب های زمستان غم انگیز و یکنواخت هستند چند
نفر دارند توی کریدر ، یعنی در دالان ما بین سلولها راه میروند ، گرد
نرم کف کریدر دائما وارد بینی و ریئه ما میشود . مثل اینکه آدم شبها
بیشتر احساس میکند که دارد تدریجاً میمیرد . هر روز به مرگ نزدیک تر
میشود . یکی از رفیقا در کریدر سوت میزند . آهنگ بسیار ساده ای
است ، اما در من همین آهنگ ساده عمیق ترین احساسات را بر میانگیرد
بطوریکه اشک در چشمهایم پرمیشود . چقدر دلم میخواست موریک
می شنیدم . اگر من آزاد شدم (البته در نتیجه این عفو عمومی و الاچه
آزادی) ، آنوقت کنار بیولی می نشستم و باهم صفحه های دیگر گرامو-
فونمانرا میزدیم ، بیولی جان ، راستی آن صفحه « بورودینو » را که من
شکستم و تو اوقات تلخ شد و قرار شد بازیکی دیگر از نو بخریم ،
خریدی ؟ شاید صفحه های ناره تری خریده ای ؟ ما باهم می نشستیم ، من
دست ترا در دستم می گرفتم ، میبوسیدم و آنوقت تمام صفحه هایمان
را ، کهنه ها و نوها را از نو میزدیم و از آن لذت میبردیم .

اما چه آرزوهائی، چه آرزوهای دوری، دوری، بسیار دوری!
توفعات من غیر ممکن است، سدنی بیست: خیلی زیاد است.
آخر من میدام: برای چه اید آنقدر زحربکنم؟ چه کرده ام؟

۱۷ ۱۱ ۸

مشغول خواندن یکی از قصه‌های یکنفر نوبسنده زن آمریکائی

Kate Douglas wiggin هستم.

اسم قصه

« Tomo ' the Blueb ' ry plains . » کتاب قاچاق

است اگر ما مورین زندان در دستم بیستند؛ شاید اگر بتوانند مرا می کشند.
هیچکس در اطاق نیست. بیولی؛ این قصه را بخوان بین چند لطف
نوشته شده. این تیکه اش را برایت نقل میکنم:

To him winter was never cruel. He
looked underneath her white mantle' saw
the infant spring hudden in her warm bosom'
and was content to waite. Content to waite?
Content to starve' content to freeze' it only he
need not be carried into captivity.»

فارسیش اینطور میشود. « برای اوزمستان هیچ خشونتی نداشت
او زیر و پوش سفید مینگریست و آجا نو بهار را در آغوش گرمش
خفته میدید و راضی بود که منتظر باشد. راضی بود که منتظر باشد.
راضی بود که گرسنگی بکشد از سرما بلرزد، فقط بشرط آنکه او را
در بند نیندازند؛ بزندان نبرند» میتوانی خوب عمق این جمله را احساس
کنی؟ بیولی جان، بهار خواهد آمد؛ همه چیز شکفته خواهد شد.
دیگران خواهند خندید؛ موزیک خواهند زد، و من و ما اینجا خواهیم بود.

شب ، موضوع اینستکه اگر عهدهی در کار باشد ، گی خواهد بود خوشبین‌ها میگویند : از ۱۵ تا ۲۵ اسفند ، یعنی پیش از عید ، درست همان موقعیکه مراسم عقد در قاهره بعمل می‌آید . حتی یکدفعه شنیدم که در روزنامه «ایران» نوشته شده که روز عقد در قاهره عفو عمومی داده خواهد شد . دیگران میگویند که ما از تاریخ ۲۵ فروردین تا ۴ اردیبهشت یعنی از موقع ورود عروس و داماد بخاک ایران تا روز ختم جشن‌های عروسی آزاد خواهیم شد . خوشبین‌ترین خبری که شنیده‌ایم خبر امروز عصری است که روز ۲۵ ماه اسفند زندانیان سیاسی عفو خواهند شد و زندانیان عادی در تاریخ ۲۵ فروردین یکربیع از حبسشان بخشیده خواهند شد .

تمام اینها شنیده‌های ماهستند . ع از کریدر ۱ شنید . کریدر ۱ از عدلیه چی‌ها شنیده . یا حسین که هر روز بمریضخانه زندان میرود از دکترها شنیده و یا فلان صاحب‌منصب برای فلان زندانی تعریف کرده است . اما یک حقیقت واقع شده ، مدعی العموم برای اسمعیل‌ش که نیم مجنون است و ۱۲ سال پیش در باد کوبه‌شاگردش فر بوده و سفری هم به کربلا کرده تا خداوند از گناهایش بگذرد ، بجرم عضویت در فرقه اشترایی تقاضای حداد مجازات کرده است . . .

فردا روز ملاقاتست ، فردا خواهی آمد ، محبوب من ، اشک در چشم‌هایم پر شده است . بدبختی اینست که در زندان گریه هم نمیشود کرد من نمیخواهم رفیق‌هایم ببینند ؛ که من دارم گریه می‌کنم ، من از لداری اینها خوش نیامیدم ، من نمیتوانم باینها بگویم که من چه زجری را در این روزها تحمل می‌کنم . راستش را بخواهی ، هیچ امید ندارم ؛ هیچ آمیدی نمیتوانم داشته باشم . حیف که نمیتوانم از توقول بگیرم که تا من اجازه

ندهم اگر این اوراق بدست تو افتادند ، آنها را بخوان . اگر این قول را میدادی ، چیزهای دیگر مینوشتم .

من اصلاً محکوم به سختی ، مصیبت و بدبختی هستم ، خوش ترین روزهای زندگی من همان روزهای خوشی است که با تو آشنا شدم . اه ؛ یادت میآید آن روزی را که نزدیک بود از درخت بیفتی و من گرفتارم یادت میآید که برای اولین دفعه صورتت به صورت من خورد . من تمام جریبات آن روزها یادم است ، آن روزها ، وقتی آمد و شد من در خانه ~~شروع~~ شروع شد ، روز عقد کنان ، این چند ماهه عروسی ؛ بهترین دوره جوانی من هستند و من هر روز و هر دقیقه آنرا بخاطر دارم .

آخ ، کاشکی محکوم به مرگ ناگهانی بر ~~ص~~ اینک محکوم به مرگ تدریجی باشم

باز هم این صاحب منصب کشیک آمد .

این مرد که هر شب میآید . راستی از آن آدمهای احمق دنیا است خیلی محبت و لطف میکند که پا به اطاق ما میگذارد و با چکمه گلی اش دوش کچه ای را که روش من چنک میزنم ، کنیف میکند البته ما باید افتخار کنیم که سرکار صاحب منصب کشیک هر چند شب یکمرتبه با قصه های بی سر و ته اش راجع باینکه علم طب دروغ است ، راجع به تقدیر و سرنوشت ، راجع باینکه او میتواند پیشگوئی کند و اغلب آنچه را در خواب می بیند ، صورت حقیقت بخود میگیرد . مختصرها باید افتخار کنیم که سرکار صاحب منصب کشیک با این مزخرفهای بی سر و ته اش موی دماغ ما میشود .

اگر سرکار تشریف نیاورند ، مسیو دیمبتری تشریف میاورند . با

پوستینش در حالیکه تلو تلو میخورد، خودش را میاندازد توی اطاق گاهی منقل گلی را که ما قاچاقی درست کرده ایم و روی آن چای درست میکنیم و غذاها یمان را گرم میکنیم با دامن پوستینش بر مین میاندازد و میگویند «پاقدن» اصلا دهقان روسی است، از اهل او کراین، از حکومت شوروی فرار کرده و اینجا هم او را به جرم جاسوسی به نفع حکومت شوروی محکوم به پنج سال حبس کرده اند و حالا چندین ماه است که زیادی اینجاست و هر شب در اطاقهایی که علاوه بر دو تخت خواب دیگر جای ۲ نفر دست بالا ۳ نفر آدم را دارد، او نقل مجلس است و مطالب مفید خود را ب ما هم میخواهد یاد بدهد، از قبیل اینکه به سر بازان شوروی تفنگ نمیدهند، تفنگهای آنها چوبی هستند، برای آنکه اگر تفنگ حسابی بدستان بیفتد، همه بجان هم دیگر میافتند و یا اینکه در سر حد چین منچورستان آدمهایی هستند که شاخ دارند و این آدمهای شاخ دار همه کمونیست هستند و حرفهای احمقانه ای از این ردیف: آره، همین دیمتری هر شب وقتی وارد اطاق ما میشود، گاهی اوقات محکم تر زمانی خفیف تر صدا میزند «عاف حاتمان حاس»

این مردك با این فهم کوچولو هم ما را دست انداخته است؟

شب ۱۷/۱۱/۱۱

امروز روز ملاقات بود. بیولی جان، پیش من آمده بودی، روز سه شنبه، روز، روز عید ماست. هرگز نمیتواند ذوق کند هرگز نخواهد توانست مردی که در آزادی است، آنجوریکه ما روز سه شنبه از دیدار کسانمان ذوق میکنیم، ذوق بکند. ما قبلا خودمان را مخصوصاً حاضر میکنیم، من مثلاً هفته ای یک مرتبه روز سه شنبه صورتم را

میتراشم ، لباسهای پاك بتنمان میکنیم. بعضی ها يك پیجامه نورامخصوص روز سه شنبه میگذارند ؟ ما خوش هستیم ، در این روز خود را آدم احساس میکنیم : نه زندانی ، ما خوشحالیم از اینکه آدمهایی از همان دنیائی که مثل خوده گرفتگان از ما پرهیز میکنند ، پیش ما میآیند. ببولی جان . وقتیکه ورقه ملاقات مرا میاورند ، من دیگر هیچ چیز نمی بینم نمی شنوم وقتیکه صورت زیبای ترا می بینم ، از زور خوبی گیج میشوم وای از آن گرمهای زلفهای تو که از میان پنجره آهنی امروز بگونه ای من خورد ببولی جان ، چرا دست مرا بوسیدی ، پشت دست مرا داغ کردی و هنوز هم میسورد . این روز سه شنبه است زیباترین روزهای دنیا ، برای خاطر این روز است که آدم هر روز هتلا را می شمرد .

عوضش شبش ، چه شب غم افرائی ، چه اندوه و چه غصه ای
اما ببولی جان ، امشب اینطور نیست. امشب خوشیم . خبر های کمی
از دیگری بهتر .

مادر ج. و مادر ش. پیش رئیس مجلس شورای ملی ایران بوده اند
راجع به مرخصی محبوسین سیاسی با او صحبت کرده اند او گفته است
« من همان وقتی که این عدد ۵۳ نفری محکوم شدند ، در نظر گرفتم از
اعلی حضرت همایونی تقاضای عفو آنها را بکنم ؟ فرصتی دست نداد و اینک
در موقع عروسی بهترین فرصت است . دستور داده شده است که صورتی
از زندانیان سیاسی تهیه شود. »

مادر ش. پرسیده است : « حضرت اشرف اعلی حضرت هم از این
قضیه مسبوقند. »

« بله ، بله ، من از خاک پای مبارکشان تقاضا کرده ام و دات مبارک

ملو کانه امر فرموده اند که این صورت تهیه شود.»

این اولین دفعه است که ما می شنویم شاه امر کرده است که محبوسین عفو شوند . و چطور میشود گفت که رئیس مجلس شورای ملی ایران . جناب اشرف آقای ... دروغ میگوید ؟

نمی توانی تصور کنی چه شور و شعفی در کریدور برپا بود . بیش از ۱۲ نفر شاید تنگ هم در یک سلول نشسته بودیم و این خبرها را برای هم تعریف می کردیم . فقط کسی که این اخبار را می شنید و برایش ما می خندید د کتر ب بود طرف عصری در حقیقت دیگر عصبانی شد و اختیار از دستش در رفت : «من نمی فهمم ، شما چقدر احمق هستید چطور میتوانید از یک چنین حکومتی عفو توقع داشته باشید مگر زمامداران رانمی شناسید بیچاره ها ، برای اینکه کتاب خوانده اید به پنج سال و ده سال حبس محکوم شده اید ، و حالا به حرف رئیس نظمی و این و آن اطمینان پیدا کرده اید ؟ بخدا اگر اختیار در دست من بود یک یک شما را بجرم احمقی ۲۰ سال حبس می کردم شما اصلاً آدم نیستید .

بیولی جان ، حق با د کتر ب است و اگر من ترا نداشتم مثل او فکر می کردم .

نیمه شب ؛ بیولی عزیزم من این شبهای چهارشنبه را نمی توانم طاقت بیارم . تمام شب خوابم نمیبرد . از همین جهت میخواهم کمی با تو صحبت کنم . چه چیزهای خوبی امروز برای من آورده ای تمام آنچه را که من دوست دارم ؛ همان شیرینی هائی که باهم در کافه ها انتخاب می کردم . خوب میدانم که این نان سفید و کره و پنیر فرنگی را از کدام مغازه خریده ای . آیا آن دختری که من باش شوخی می کردم و تو بروی

خودت نمیآوردی، پهلوی خودت نگاه میداشتی، منتهی وقتی خانه میرفتیم خوب تلافیش را سر من در میآوردی، هنوز در همان مغازه کار میکند؟ نمیدانم یاد این چیزها که میافتم، ذوق کنم و یا اینکه غصه‌ام بشود لبخندی دور لبهای من پیدا میشود، اما بزودی اشک در چشمهایم پر میشود دلم میخواست، میتوانستم زار زار گریه کنم.

امروز در ضمن صحبت، بمن گفתי که آدم بهمه چیز عادت میکند من در جواب گفتم: «فقط يك چیز عادت نمیکند.»

بنظرم درست نفهمیدی که مقصود من از آن يك چیز چیست مقصود من این بود که من نمیتوانم عادت بکنم باینکه ترا دوست داشته و هنوز هم خیلی خیلی دوست دارم، عادت بکنم باین فکر که تو دیگر برای من وجود نباید داشته باشی، که تو بی من باید زندگی کنی، و خوشبختی خودت را باید در کنار دیگران باید جستجو کنی آره باین فکر چطور میتوانم عادت بکنم، البته، من بتو نوشته‌ام و بتو گفته‌ام که تو باید آزاد باشی و دور از من در جستجوی سعادت بروی و ده سال حبس برای من مرگ تدریجی است، اما، ببولی جان: وقتی در نظر من مجسم میشود که ممکن است روزی بی تو باشم سراپا مثل زخم ریشی هستم که از آن خونابه میریزد چرا تو از من می‌پرسی: «وضعیت تو چه میشود؟» وضعیت من چه اهمیت دارد، بی تو - چه فائده دارد. خودم هم نمیدانم نه اینکه نمیتوانم بتو جواب حسابی بدهم، اصلاً تصور این مطلب برای من غیر قابل تحمل است.

يك چیز دیگر؛ ببولی جان؛ بر گردیم به آن چیزی که توفکر کردی طبیعی است که برای جوانان موضوع شهوت در زندان باشکال نا مطلوبی حل میشود رفیق‌ها اغلب در ضمن روز شوخی‌های، با کنایه و

اشاره‌های شهوانی باهم میکند : صرف نظر از آنکه من از آنها بیزار هستم ، میخواهم چیز دیگری بنویسم . اینجا در زندان با وجود تفتیش ها و غارت هائیکه بدست مدیر زندان و پاسبان هر ماهه میشود باز هم گاهی مجلات خارجه وجود دارد ، اغلب در آنها عکس‌های لخت هم هست طبیعی است که رفیقا اغلب در موقع تماشای این عکس‌های مجله ها اشاراتی از این قبیل بهم میکنند « چه میگوئی اگر این خودش اینجا بود » و یا « پروپاش بد نیست . » و نظیر آنها در این موارد اصلا نمیتوانم مثل آنها بخندم بر عکس حال من برهم میخورد .

در این گونه موارد گوئی شرکت در شوخی‌های اینها بمنزله اینستکه من ترا تحقیر بکنم ، یا اینکه خیانت ورزم ، اینگونه کارها را من بمنزله بی احترامی بنویسم میکنم . تعجب میکنم ، چگونه آنها از این گونه شوخی‌ها لذت میبرند . ببولی جان ، راستی من لذت نمیبرم و برعکس پهلوی خودم فکر میکنم که این رفقای زن دار یقین زنهاشان را دوست ندارند . و این حرف راست نیست آنها هم خیلی زنهاشان را دوست دارند . می بینم که روز ملاقات چطور ذوق میکند .

فقط يك چیز ، ببولی جان ؛ آنها زنهاشان را آنطوریکه من ترا دوست دارم ، دوست نداشته اند .

هیچکس آنطوریکه من ترا دوست دارم ، کسی را دوست نداشته است .

وای اگر عفو در کار نباشد :

چهارشنبه ۱۷/۱۱/۱۲

خبر تازه ، ببولی جان شاه به هیئت وزیران رفته و دستور داده

است که صورتی از زندانیانی که باید عفو شوند ، تهیه شود . خبر از یکی از وکلای سابق مجلس است که به جرم کشیدن چک بی محل در زندان افتاده است . خودش میگوید موضوع سیاسی است شاید راست میگوید .

باز مطلب مهم تری ، جز زندانیان محترم که بجرم جعل و اختلاس ورشوه در زندان است و سابقاً هم وکیل هم وزیر و هم استاندار بوده ، آقای - ی است از کسانیست که اولیای زندان باو خیلی احترام میگذارند و حتی اسبابهایش را هم تفتیش نمیکنند همه چیزش ، تریاکش ، غذایش ، ذغال مخصوصش مرتب است . پول هر چه بخواهد میتواند بگیرد کسی مزاحم او نیست . او امروز بد کتر - ی : چنین گفته است :

« آنچه بتو میگویم ، یقین و حتمی است . مثل اینست که خودم از دهن صاحبکار شنیده باشم . درسوم اسفند ، یعنی روز کودتا از اینجا مرخص خواهی شد . نهار را ظهر در منزل خواهی خورد ، بطور یقین صورتی تهیه شده است و اسم ۵۳ نفر هم حتماً در آن هست . مثل اینکه خودم این صورت را دیده ام .»

این آقای - ی با وجود کارهای مهمی که سابقاً داشته آدم احمقی نیست ، ولو آنکه اطلاعات و معلومات او مطابق صفر است .

اما ، بیونی جان . باور میکنی ؟ سوم اسفند؟ قریب ۲۰ روز دیگر غیره ممکن است . امامی بینی امواج احساسات ما را ما بین دو صخره که یکی امید و دیگری ناامیدی است ، پرتاب میکنند .

۱۷/۱۱/۱۳

زندانیان سیاسی حق کار کردن در کارخانه زندان را ندارند فقط

اتس، چونکه کارش مورد استفاده و احتیاج روستان و کسان رئیس شهر بانی و خود رئیس شهر بانی و مأمورین زندان و دزباز ساهی است حق دارد بهی افکار دارد در مقابل روزی ۷ ریال مزد دست کم روزی ۱۰۰ ریال کار نجوییل بدهد. اسرور صبح رئیس زندان باو گفته است. «شما شانس در رگ آوری که ما شما کار دادیم. رئیس شهر بانی باشما خیلی مساعد است. شما این است که عفو سو بد. اما اگر عفو بشدید، بشما کمک میکنم که عفو بشدید رئیس این کارخانه زندان باشید در صورتیکه وقتش برسد. این است که تبعید بشوید.»

رئیس اردو سال رنده بگوری در زندان تازه میخواهند را بجایهایی که دور از آب و آبادی است تبعید کنند، دوداز کله آدم را در حیرت که آدم زانگان میدهد، اینست که چه اطمینانی اینها بدستشان دارند. کوچکترین فکری بنظرشان نمیرسد که ممکن است این اوضاع روزی برهم بخورد این سرعتی که از جریان تاریخ روزانه میشود و بطور قطع در دنیا سابقه نداشته، این حل سریع مشکلات بین المللی این آتشها که از زیر لحاف سیاست دنیا زبانه میزد و هر آن زهد بد میکند، تمام دنیا را در شعله هایش فرا گیرد این از بن رفتن ممالک و تغییر نقشه جغرافی اروپا را می بینند و باز از میروند و میگویند. وقتی حبسنان تمام شد تبعیدتان میکنیم.

آر و ف بیولی خان، چطور میتوانم اجاره دهم که تو منتظر من باش اما چگونه میتوانم بی نوزندگی کنم

اه! این فکرها که بر آدم میاید؛ این زجرهای روحی؛ این ترسها؛ این امیدها؛ اینها را بش میگویند زندان؛ زندان قصر؛ زندان

دوره استبداد زندانی که بدست فاشیسم اداره میشود.
میتوان گفت که ۸ سال دیگر من پیرو مردنی شده‌ام . چه زجرهای
روحی را باید تحمل کرد. زجرهای روحی ، بیولی جان که اصلا بر حسب
ظاهر قابل توجه نیستند . مرا میشناسی و میدانی که گاهی در مقابل
جزئیات چه حالتی بمن دست میدهد. چشم‌های پاسبانها که از میان این
سوراخهای در بآدم نگاه میکنند ، صدای خشن و کیل‌ها ، که آدم را
صبح بیدار میکنند ، چقدر باید دم در کریدر ایستاد و منتظر شد که
سرپاسبان حب تریاکش را بالا بیندازد . بعد سر کیف بیاید و لطفش گل
کند و اجازه دهد که در را باز کنند . رفیق‌ها شطرنج بازی میکنند، اینهم
بالائی شده : ما آنقدر همدیگر را عصبانی میکنیم ، که من گاهی مثل
دیوانه‌ها میروم به سرم آب میزنم، چقدر تپش دل برای نوشتن این اوراق :
برای بدست آوردن روزنامه ، برای رساندن خبر به کریدورهای دیگر :
آنوقت شوخیهای شهوانی ، تشبیهات همه چیز بآلات تناسلی و و و .
میخواهی از همه این چیزها فرار کنی ، و اگر مقررات زندان اجازه
دهد میروی بدحیاط زندان که چند دقیقه تنها باشی ، آنوقت رفیق
« مهربانی » میخواهد همراهت بیاید و جلو گیری کند از اینکه فکر کنی
و بیهوده غصه نخوری . من همه این رفیق‌ها را دوست دارم، برای آنکه برای
همه آنها قدر و منزلتی فوق مردم خارج از زندان قائل هستم ، معذرا
من مثل آنها بیستم ، آنها مثل من نیستند . ما با هم خیلی فرق داریم.
وای اگر غفون باشد ، چه بکنم؟

جمعه ۱۷/۱۱/۱۴

چه روز خوبی ! ، بیولی جان، کاشکی امروز من آزادم بودم. اینرا

یواشکی بنومیگویم ، يكچنين روزی ، مثل امروز با تو آزاد باشم و بعد اگر مردم چه باك !

امروز چه خواهی کرد؟ بگردش میروی؟ چقدر من غصه‌ام است که گاهی آدم نه‌راه پس دارد و نه راه پیش. چیزی دیگر به‌بهار نمانده. بزودی عروسی هم تمام خواهد شد ، وضعیت توجه خواهد شد ؟ من کجا خواهم بود ؟ تو کجا خواهی بود ؟ اگر روزی این اوراق بدست افتاد ، بدان محبوب من ، که هر گرترا آنجوریکه من دوست داشته‌ام و دوست دارم و دوست خواهم داشت کس دیگری دوست نخواهد داشت . چرا باید آنقدر زجر تحمل کنم ؟ آیا برای اینستکه قوی‌تر بشوم ، فولادین بشوم و آنطوریکه نیچه میگوید گوشه‌دار و برنده باشم روحاً و جسماً حقه‌بازی! یا برای اینستکه آنطوریکه گوته میگوید، کفاره هر گناهی باید در این دنیا داده شود؟ احمقی! چه قدر زندگی کوتاه است بهترین سالهای جوانی را باید اینجا بسر ببرم و تازه نمیدانم برای چه؟ آیا اصلاً میارزد که آدم قوی‌تر بشود ؟ چرا قوی‌تر بشود ؟ من چه کرده‌ام که باید در این دنیا کفاره گناهانم را بدهم. من اصلاً محکوم هستم باینکه کتاب‌ها را اوراق کنم و چه اغلب همان خود کتابها بمن دهن کجی کرده‌اند من اصلاً آن کاری را کرده‌ام که بدان محکوم بوده‌ام آیا میتوانستم و میخواستم کار دیگری بکنم جز تنها آن کاری که مجبور بودم بکنم . آیا میارزد که من زجر بکشم شاید که دیگران وضعیتشان بهتر از من باشد.

فلسفه بافی کردن چه آسان است ، اما در نتیجه درد من آرامی نمی‌آید . من آمده‌ام و مصیبت میکشم برای اینکه در درد دیگران تخفیفی روی دهد . آیا در حقیقت این کار از من ساخته است؟ نمیدانم. شاید همین

برای مبارزه ساخته نشده‌ام، برای این کار آدم‌هایی لازم هستند که بشدت من درد را احساس نمیکنند. سیلی که بگوش بچه‌ای مینوازی او را به گریه می‌اندازد، در صورتیکه اگر همان سیلی بصورت اسبی نواخته شد، نوازش بشمار رود ولذت بخش است. برای تاراندن سگ‌تر که ای کافی است، در صورتیکه برای تاراندن کرگدن تفنگ‌ساحمه‌ای لازم است شاید من شایسته این وظیفه نیستم. چه بکنم؟ آیا نمیشود به تمام این بدبختی‌ها خاتمه داد... می‌ترسم، می‌ترسم می‌ترسم از اینکه درد شدیدتری باشد و راحتی ورهائی در کار نباشد. والا کمی تریاک آه چه وحشتناک! چه مهیب اما هنوز آمیدی هست.

شب: جمعه تمام شد، و این خودش خوشی بزرگ است زیرا بزودی سه‌شنبه خواهد آمد و آن روزیست که ترا خواهم دید، تا روز سه‌شنبه آدم ذوق میکند و وقتی که سه‌شنبه گذشت، باز حلقه از نو شروع میشود آیا این گردش جاودانیست؟ یا اینکه انتهای خواهد بود؟ قبل از آنکه دیر نشده است.

شنبه: بیولی جان؛ خبرهای خوش. آیا میشود باور کرد و چگونه میتوان آنها را ندیده گرفت.

یکی از هم‌کریدرهای ما محض خاطر برپا کردن «کافه» پیش رئیس زندان رفته است.

تاچندی پیش در زندان اغلب زندانیان وسیله پخت و پز داشتند؛ هر چند نفر زندانی باهم «پریموسی» داشتند و ورود نفت هم در زندان آزاد بود. باید بدانی که این موضوع وسیله گرم کردن برای زندانی حیاتی است و این حق مطابق پیمانهای بین‌المللی به همه زندانیان داده

شده است؛ چه دل‌دردها و امراض شبانه‌هست که وجود آب گرم موجب تسکین آنها میشود. چقدر زندانیان هستند که تمام مصائب زندان را تحمل میتوانند بکنند؛ فقط در صورتیکه وسیله پخت و پزداشته باشند تا آبگوشت و آشی را که در ظرف‌های نشسته و کثافت گرفته به آنها داده میشود بوسیله جوشاندن در ظرف تمیزی قابل استفاده کنند و یا اینکه با چندشاهی در روز با تخم مرغ و قدری روغن زندگی خود را تأمین کنند، از یکسال پیش زندان تصمیم گرفته بود که این وسائل پخت و پز را جمع کند و علت آن واقعاً ذیل بوده است:

یکی از زندانیان عشائر دوره دهساله حبسش را گذرانده بود موقعا که مرخصی او سررسید، رئیس شهر بانی لازم دانست باز عرض شاه برساند. میگویند شاه تعجب کرده و گفته بود، «عجب، این مرد که هنوز زنده است معلوم میشود که قصر زندان نیست و هتل دوپاریس است.»

از این جهت مبارزه با «آسایش» زندانیان شروع شد و البته منظور تمام این مبارزه‌ها این بود که دیگر زندانی پس از دهسال توقف زنده بیرون نرود. رئیس زندان سابق باین امر تن درداد. و از این جهت لازم شد که جلادیشرم و روئی رئیس زندان شود.

مختصر قریب پنج ماه پیش نزدیک ۵۰ پاسبان و سرپاسبان و چندین نفر صاحب منصب به کردورها ریخنند و ابتدا بازبان خوش و وعده و بالاخره بادشام و توهین و زور و کتک «پریموس»ها را جمع کردند و بردند بزودی بعنوان سخت‌گیری چندین نفر را از کریدر نیز به سلولهای مجرد زندان موقت انتقال دادند.

برای مقابله با این سخت‌گیری ما شروع کردیم به منقل درست

کردن از قوطی های حلبی خیار شور نسبتاً بزرگی منقل درست کردیم از گل پنبه و موی سر کوره ساختیم و در ضمن دغال هم در خود زندان بدست می آوریم . مدتی نیز کارما بدین منوال گذشت تا اینکه امروز یکی از هم کریدورهای ما پیش رئیس رفت و درخواست کرد که در آن بدور مانیز «کافه» تأسیس شود «کافه» عبارت از یکی از همان اتاقهای سر بدور است که در آن سماور و استکان هست بعلاوه يك منتقل «کافه» بما جای میدهد و روی منتقل میتوانیم در مقابل چند شاهی غذاها بسازیم اگر کسی در باید اشاره کرد که گذشته از نظر فوفی سخت گیریها فائده دیگری که دارد ، همان زیاد شدن عوائد زندان است این عوائد گویا جزو در آمد کارخانه های زندان پس از کسر سهم مأمورین شهر بانی بدر بار انتقال داده میشود .

خلاصه پس از آنکه منقل ها را در ضمن تفتیش کریدورهای میبردند و ماهی از نو تهیه میکردیم ، بالاخره در این اواخر فروش دغال را هم بما قدغن کردند و ما چاره نداشتیم ، جز اینکه درخواست کنیم که در کریدور ما نیز «کافه» تأسیس شود رئیس زندان در جواب گفته است «موقتاً که در کریدور شما بخاری هست و نا آنوقت هم مرخص خواهد شد» .

دکتر ب این جمله رئیس را اینطور تعبیر میکند «موقتاً که در کریدور شما بخاری هست و نا آنوقت هم بگذارید این هم بماند عفو نمایی» .
آنوقت بلایی سرتان بیاورم که دیگر منقل و بخاری از یادتان برود ،
سابقاً هم رئیس گفته بوده است : «اگر امسال عفو باشد ، باید تغییرات اساسی در زندان داده شود.» و واقعاً مقصود همان تغییرات است که

پس از ده سال کسی زنده از زندان بیرون نرود.
حبر دیگر اینست که رئیس شهر بانی خودش جلوی در زندان
آمده و دستور داده است که مدام جلوی زندان را وسیع تر کنند برای
آنکه قرار است که مرخصی با تشریفات بعمل آید.
گمان میکنم آنکسبکه این خبرها را درسمس کند. ما بیچاره‌ها
را بمسخره گرفته .

یکشنبه ۱۶ ۱۱ ۱۷

احتمالاً جمع بوسیع کردن میدان جلوی در زندان و طاق نصرت بستن
و مر و سندی و قالیده و چلچراغ و غیره هنوز هم هست و هی ربا دتر میشود.
بیولی خان ، خیال نکنی که واقعاً کسی عمداً مینشیند و این دروغ
ها را درست میکند. این دروغهای زندانیان با آن دروغهای زمامداران
از دربار گرفته تاهئیس وزیران و دفتر مخصوص و رئیس و و کلا و رؤسای
مجلس ، رئیس شهر بانی و دادگاه ارنش و بالاخره قضان ضابط شهر بانی
که در عدلیه نشسته اند خیلی فرق دارند. این بیچاره‌ها نمیحواهند دروغ
بگویند . ایسها يك واقعه كوچك را میگردد و تمام آرزو و آمال خود را
بعنوان شاح برك و گل و بته بدور و دور آن اضافه میکنند . مثلاً شاید
قضیه جلوی در زندان اینست که قبل از بهار خیال دارند در باغچه بندی
آن تغییرانی بدهند . من برای چه این دروغها را نقل میکنم ؟ برای
اینکه آمال من اینست که این دروغها راست در بیایند ، برای اینکه با
این دروغها بیولی خان ، تومال من میمانی . این دروغها را باور کردن
که چیزی نیست ، چه شکنجه‌های دیگری را حاضر بودم تحمل کنم .
چرا من ترا دوست دارم ؟ دوستی که باید لذتی باشد ، در صورتی که

برای من الان بزدگترین شکنجه‌هاست . دردنیا زن فراوان است و اگر
روزی مرخص شدم (بلاخره یقین است که ما این جسمان رانمی کشیم)
با آنها هم میشود زندگی کرد . این ظلم نیست که من بدون اینکه
دانسته گناهی مرتکب شده باشم ، جراین گناه که نرا وحشیابه دوست
دادم ، آتقدد زجر باید بکشم . شبهای دراز بیخواب بمانم و اشک بریزم
...خدایا . چراخوایم نمیبردا!

۱۷/۱۱/۲۷

بیولی جان؛ برای دومین بار دارم کتاب **Crome Yellow** تألیف
Aldous Huxley را میخوانم. بین این شعر چه موسیقی دارد.

I do not know what I desire
When summer nights are dark and still
When the winds' meny-voiced quire
Sleeps among the muffled branches
I long and konw not what I will
And not asound of life or laughter stanches
Times' blahk and silent fiow
I do not know lwhat I desire .
I do not know

در آرزو، شبهای خاموش تابستان
که درامشگر نسیم و خنیاگر باد
درشاحه درختی پوشیده ازظلمت
بخوابی بس ژرف فرو میرود :
خود نیز حیرانم جویای چیستم؟
شائقم ولی شوقم پی چیست؟

مایلم ولی میلم سوی کیست؟
جریان آرام و تاریک زمان را
خنده‌ای - بانگ سد نمی کند
جویای چیستم؟ - خود نیر ندانم!
شائق کیستم؟ - خود حیرانم!

من خوب میفهمم این چه حالتی است . اما چه خوب بود اگر
نمیدانستم که آرزوی من چیست . من خوب میدانم که چه میخواهم . ترا
ترا . تمام زور احتیاج شدیدی بموسیقی دارم . تو میبایستی روی تخت
راحت در همان اطاق نیم تاریکمان که چتر چراغ نور را کمی سرخ فام
میکرد ، دراز بکشی ، با چشم‌های بسته ؛ من کنار تخت دوی زمین بنشینم
هر دفعه که کوك گرامافون تمام بشود ؛ بلند شوم آنرا كوك كنم و صفحه
نازه بگذارم . بعد بیایم پیش تو بنشینم ؛ دستت را در دستم بگیرم و یا
آنکه تو صورت مرا نوازش کنی آه چه فکر هامیکنم ؛ من محکوم
به ده سال هستم . دو سال و خرده‌ای کشیده‌ام و هنوز ۸ سال و خرده‌ای
کم باید اینجا باشم . بعد هم که زندان قصر هتل دوپاریس نیست . کسی
دیگر بعد از ده سال مرخص نباید بشود ده سال حس در حکومت رضا
شاه مساوی است با حکومت بمرگ

مگر اینکه عفوی در کار باشد . آره ، تمام کارهایشان مانده جز
این بکی که ما را عفو کنند ؟ امروز هیچ خبری نشنیدیم فردا روز
ملاقات است .

سه شنبه ۱۷، ۱۱، ۱۸

چرا امروز آنقدر رنگ پریده بودی ؟ چرا انگشتانت وقتی

میخواستم آنها را ببوسم میلر زیدند؟ آن قطران مروارید زیر چشمم امروز درخشنده تر از هر روز بودند از من مطلبی را مخفی کرده ای چه فائده؟ چرا بمن نمیگوئی؟

بیخود پنهان میکنی ، بعد از ظهر امروز برادرم خواهد آمد و از او خواهم پرسید و او هر چه باشد بمن خواهد گفت

بطور یقین این اضطراب تویی دلیل نبوده است من که نمیتوانم فکر منطقی داشته باشم؟ راستش را بخواهی : من اصلا دیگر راجع بتو با فکر سالم نمیتوانم تفکر کنم . من شك ندارم ، خبر بدی هست اما چه میتواند باشد ، جز اینکه من پش تو نیستم و تو از دست من در میروی.

خبرهای امروز همه خوب هستند . خود رئیس شهر بانی بیکی از خویشاوندان خود که در عین حال خویش یکی از عده ۵۳ نفر است گفته که من راجع باین عده نظری بدی ندارم و تا بحال بآنها همه وقت کمک کرده ام و در موقع عفو نیز بآنها کمک خواهم کرد.

به، نه، بیولی جان ، دیگر این دروغها درد مرا دوا نمیکند کاشکی می مردم، راحت میشدم دیگر تاب ندارم

چهارشنبه ۱۹ ۱۱ ۱۲

محبوب بیچاره من توجه کردی که گرفتار من شده ای سخت.

ترین شبهای زندگی من شاید دیشب بود

همه اش بفکر تو بودم . یقین توهم بیخوابی میکشیدی ، امروز صبح ساعت ۳ تا ۴ بعد از نصف شب بود که از خواب بیدار شدم برای اینکه ساعت ۵ زنگ زندان زده میشود و آنوقت من در کریدر راه

میرفتم . این زنگ زندان از پاسبان و مدیر زندان و جلادهای دیگر و رئیس شهربانی و قضات عدلیه هم بدتر است. این زنگ آدم را از خواب شیرین ، از مرك موقتی بیدار میکند و يك مرتبه در زجر زشکنجه و نامالایمت‌های زندان میاندازند.

عفو. عفو، عجب عفوی ، ما در فکر عفویم و آنها در فکر حفظ و حمایت خودشان از چنگ ما. دیگر من حاضر نیستم کوچکترین خبری راجع به عفو بشنوم. توجه گناهی کرده‌ای که از اداره پروتت کرده‌اند تنها گناهت این است که هم اسم من هستی . باید دندان روی جگر گذاشت، نباید از بین رفت . حیف است که این میرغضب‌ها به مجازات نرسند حیف است که ما از بین برویم و این همه مصیبت و بدبختی بی نتیجه بماند چه کرده‌ایم ما که اینطور از ما میترسند؟ نه ، از زنهای ما هم میترسند وقتی ما محکوم شدیم ، حبس‌ها بحدی شدید بود که بعضی میگفتند ما را محکوم کرده‌اند ، فقط برای آنکه جوانان ایران عبرت بگیرند و دیگر پیرامون افکار خطر ناک نگردند.

هیچکس فکر نمی‌کرد که واقعاً مستحق این حبس‌های شدید بوده است مقصرترین عده ما آنهایی هستند که کتاب خوانده‌اند در این کتابها افکاری گفته شده که با منافع طبقه حاکم ایران تباین دارد . در این کتابها از آزادی در مقابل استبداد صحبت شده از آزادی فرد. از آزادی اجتماع بالاخره از آزادی طبقه‌ای در مقابل طبقه دیگر . باین جرم من باید ده سال در زندان بمانم و بالاخره هم بمیرم ؛ باید زنم در بدر باشد ؟ باید کسانی جرات نکنند بدیدن من بیایند : باید مخالفین من پولدار و متول شوند و بچاپند و بعد روزمبادا فرار کنند.

حیف است، حیف است. نباید درد. باید مانند وزندگی کرد
شب، سرم سخت درد میکند. علتش اینست که چون برف میبارد،
جبور بوده ایم، تمام روز در کریدر بمانیم. در کریدرهای خاک آلود که
بمنزله مقبره ماست. روزهای بارانی و روزهایی که هوا خوب نیست،
باید در اطاقها بمانیم. اینها جزو مقررات جدید است همه اش برای آنکه
زندان قصر هتل دوپاریس نشود.

باز هم خبر هست، از وزیر جنگ! از رئیس ستاد ارتش، راجع
باینکه شب سوم اسفند ولیعهد تقاضای عفو خواهد کرد. اما من دیگر
حاضر نیستم گوش بدهم. جدأ دیگر باور ندارم تصمیم من قطعی است.
من دیگر بسادگی این زندانیان خنده ام میگیرد. مثل بچه ها
هستند آدمهایی که ده سال در زندان مانده اند و میدانند انقلاب عظیمی
در دنیا باید بشود، میلوونها بشر باید کشته شوند، تا آنها آزاد گردند،
یک چنین آدمهایی که در عقیده و ایمان مثل کوه پابر حاهستند معینا وقتی
نابهنگام صدایشان میزنند، رنگشان میپرد، گوئی آنها را برای مرخصی
صدا میزنند و نود درصد ما بین آنها با وجودی که یقین دارند که این
حکومت هرگز آنها را مرخص نمیکند، باز نود درصد امیدوارند که
مرخص خواهند شد.

ترا از ادارات بیرون کرده اند، فقط برای آنکه هم اسم من هستی
باید تصمیم گرفت، تقصیر من است.

عفو حتما نخواهد بود معینا یکی دو هفته دیگر باز صبر میکنیم

شنبه ۱۷/۱۱/۲۲

بیولی جان، دیگر حوصله نوشتن اخبار راجع به عفو را ندارم

میدانم که دروغ است منتها من چون آنها را وسیله گول زدن خودم میدانم، از آنها خوشم میآید .

آقای افتخاری هر روز به کریدور ما میآید و اخبار عفو برای ما می آورد . آقای افتخاری هیچ کاری نکرده : مأمور آگاهی بوده خودش میگوید : « یکمرتبه در ضمن تعقیب مجرمین دو نفر را باهفت تیر کشتیم رئیس شهربانی دستور داد که مرا تعقیب نکنند؛ ایندفعه که بی تقصیر هستیم : مرا بچهار سال محکوم کرده اند.» بی تقصیر هم هست گویا در ضمن استنطاق در یکی از شهرهای ولایات آقای افتخاری زنی را از خانه اش به آگاهی کشانده ؛ معلوم نیست آن شب چه اتفاق افتاده ولی صبح آن روز آن زن را که آبستن هم بوده در اطاق آگاهی یکی از شهرهای ولایات مرده یافته اند آقای افتخاری میگوید : « من تقصیرم این بوده که در ضمن انجام وظیفه زنی را که باو سوء ظن میبرد ، دستگیر کرده ام از کجا میدانستم که آن زن آبستن است و میمیرد ، در صورتی که به آقای ب عضو آگاهی اصفهان که پای متهمی را در بخاری گذارده تا ازش اقرار بگیرد باو هم ۴ سال حبس داده اند.»

آقای افتخاری تنها محبوس غیر سیاسی است که آراد است و حق دارد به کریدور ما بیاید و توی همه اطاقها سر بکشد و با همه سلام و علیک کند . آقای افتخاری یقین دارد که عفو است مادرش پیش رئیس شهربانی رفته و رئیس شهربانی گفته است ؛ من پسر تو را مرخص میکنم دیگر چه کاداری .

خود آقای افتخاری میگوید : « وقتی مرخص شدم ، میروم در اداره سیاسی کار میکنم . « معلوم میشود که این چند وقتی که در زندان بوده ،

برای او بعنوان ستار در اداره سیاسی بکار میخورد.
در هر صورت ، بیولی جان ، آقای ب که پای متهم رادر بخازی
گذاشته و آن آقای وکیل مجلس شوزای ملی که بعنوان کشیدن چک
بی محل در زندان است و خودش میگوید موضوع سیاسی است و همان
آقای بی که زندگانی از هر حیث در زندان مرتب است و سابقاً وزیر
و وکیل و همه کاره بوده و آقای ش که قریب ۳۰۰ هزار تومان مال دولت
را اختلاس کرده وعده دیگری از آقایان مختلسین و سارقین و دیگر
محترمین زندان یقین دارند که عفو خواهد بود و حنی گفته میشود که
چندین تن از این آقایان تحفههایی بقیمت ۳۰ تا ۴۰ هزار تومان هم بعنوان
چشم روشنی عروسی تهیه کرده و بدر بار فرستاده اند.
امامن باور ندارم.

بعد از ظهر:

هیچ میدانی که ماهم اینجاد نیائی داریم ، بیولی جان عین دنیای شما ،
منتها کوچکترا ، محدودتر ، دنیای مازندانیان دهی را تصور کن که تمام
ساکنین آن هفت یا هشت خانوار باشند . در این ده کوچکترا اتفاقات
که در شهر بنظر شما اصلا جلوه نمیکند ، دارای اهمیت خاصی است .
یکروز صبح اگر که خدا بده همسایه برود ، یا چوپان دیرتر از معمول بده
بر گردد ، و یا ملای ده ناخوش شود ، در آن ده اتفاقی افتاده است که
بنظر اهالیش خارق العاده است . کریدر ما که در آن ۵۰ تا ۶۰ زننده بگور
هستند ، همین وضعیت را دارد . ارتباط ما بین کریدرها را برقرار کردن
بهمان مشکلی است که شما بخواهید از ده بشهر دوری مسافرت کنید .
باید از چند در آهنی قفل شده که کلید آنها در دست پاسبان است و اجازه

باز کردن آن کلیدها با سر پاسبان و گاهی با صاحب منصب کشیک و یا با مدیر است، گذشت، باید اجازه مخصوص داشت، تا بتوان از کریدری بکریدر دیگر رفت والا درهای آهنی قفل دار باز نمیشوند. هفته ای یکمرتبه که بحمام دیرویم، از وسط کریدر ۸ میگذریم و این اتفاق خیلی مهمی است. اگر کسی احتیاجی بمریضخانه زندان داشته باشد و پزشک زندان اجازه نوشته بدهد که آدم برای زخم بندی و یا اثر کسیون و یا برای گرفتن داروئی بیمارستان برود، آنوقت از نزدیک کریدر ۲ و ۴ که در آن نیز زندانیان سیاسی جان میکنند، میگذرند؛ از وسط کریدر ۶ و کریدر ۹ که در آن زندانیان ابد و بیچاره های شندره پوش هستند و یا از کریدر ۹، جایگاه مختلسین و محترمین زندان و یا کریدر ۱ جایگاه دزدها و قاتل های کم حبس عبور میکنند. فقط باید در نظر داشته باشی که تمام اهالی هرده و تمام اهالی این دیا در جایگاه محدودتری زندگی میکنند. و در نتیجه اصطکاک مابین آنها بیشتر است، حالا تمام این زد و خورد ها، نراعاها، سخن چینی ها، پر گوئیها و بالاخره جنگ و جدالهایی که مابین اهالی يك ده ممکن است پیش آمد کند، در نظر بگیرد و فکرش را بکن اینجادر نتیجه تنگی جا وضعیت بچه حال باید باشد. اینجا هم راجع بهم حرف زده میشود. «فلانکس خیال میکند که از دماغ فیل افتاده است.» یا «وقتی برایشان پرتقال و نارنگی میآورند، خوبست در اطاقشان را ببندند، که بویش بدماغ ما که سال تا سال رنگ پرتقال رانمی بینیم: نخورد.» و یا «امروز صبح که از پهلوی من گذشت، منتظر بود که من سلام کنم» در کریدرهای عمومی حتی از لحاظ شهوانی هم حرف زده میشود: مثلاً اگر محبوس جوانی بازندانی سالخورده تری راه برود، راجع باو حرف

میزنند. دعوایا هم راجع به چیزهای کوچکتری است دو نفر چند روز پیش سر این دعوای کرده اند که شبها يك دوم و یا يك سوم پنجره اطاق در موقع خوابیدن باز باید باشد. یا اینکه از میان سه نفر اهالی يك سلول کدام يك باید تخت خوابشان را جمع کنند. زیرا اگر هنگام روز هر سه تخت خواب باز باشد، آنوقت دیگر جابرای هیچ کاری در اطاق نیست یا اینکه شبها تاچه ساعتی ممکن است در تخت خواب خوابند و صحبت کرد و یا اینکه یکی شب در موقع خوابیدن خرخر مینماید و دیگران نمیتوانند بخوابند و یا اینکه یکی ۲۵ دقیقه غذايش را روی منقل گذاشته در صورتی که فقط پانزده دقیقه لازم است و دیگری ده دقیقه بیشتر منتظر شده

در هر حال، بیولی جان، می بینی. دلایل اختلاف ما بین افراد و اوقات تلخی فراوان است و چه لذت بزرگ است اگر کسی موفق شود خود را برای چند ساعت هم شده از این محیط تنگ يك کریدور نجات داده و بگریزد دیگر بیندازد. گذشتن از کریدورها بسیار مشکل است اما غذای بانگ ملی قدرت غریبی دارند، بسایکی از آن کوچولو و بندرت بسایکی از آن پشت گلیها در آهنی که سهل است، در خیبر هم باز میشود. مخصوصاً این روزها با بودن این انتشارات راجع به عفو طبیعی است که زندانیان میل دارند بهر قیمتی شده باهم ارتباط پیدا کنند، بلکه خبر تازه ای در بیابند

مختصر اینکه چند شبی است که - یکی از رفیقهای ما پس از آنکه چندتا از آن پشت گلیهای توی کیف دست نایب م صاحب منصب کشیک گذاشته و روزی یکی دو تا از آن سبز کوچولوها به سرپاسبان و پاسبان میدهد، میتواند شهاب بگریزد و آنجا بازندان بختیاری،

یکی دو ساعت صحبت کند.

آقای افتخاری گویا دیشب در ضمن بررسی باوضاع و احوال
کریدرها - ی راندر کریدر ۸ دیده و از امروز سخت گیریهای جدیدی
است که از هر طرف شروع شده است . . اگر عاقبتش بخیر شود .
خوب است

نیمه شب ، بلا دور سرما پرمیزند . فردا باید منتظر اتفاق غیر
مترقبه باشیم

دیشب عا - را رئیس زندان خواست . ماهمیشه باومظنون بودیم
گویا اصلا سرعمله بوده و میخواسته است در موقعیکه با کارگزارانش در
یکی از باغهای شاه مشغول اسفالت کاری بوده ، و شاه عبور کرده است
اورا بغل کرده ، زنده دستگیر کند و بدین طریق کودتا کرده مملکت را
نجات دهد . و حالا چون موفق نشده . راضی است که در مقابل دو تا تخم
مرغ نیم روزا پیش رئیس زندان جاسوسی کند .

پیش رئیس زندان چه گفته : معلوم نیست فقط وقتی عا - برگشت
همه زندانیان توی کریدر ریخته بودند و با بدبینی و بعضی با اونگام میکردند
چند دقیقه بعد نایب م . هم آمد و فوری همه شروع کردند بداد و بیداد
« چرا اینها توی کریدر هستند . پدر سوخته سر پاسبان ، پس توجه جاتنگ
است میخوری » توجه کاره هستی ! مگر از شان رودرواسی داری پدرت
زا در میاورم اینها رحم بخودشان نکردند ما چرا بآنها رحم کنیم زن
و بچه های ما از دست آنها هر دقیقه در خطر هستند»

در ضمن پاسبان و سر پاسبان هم میامدند و میگفتند : « آقایان
بفرمائید توی اطاق یا الله وای نایست ، برو تو اطاق ، آقایان بفرمایند

توی اطاقشان.»

وما خواهی نخواهی رفتیم توی اطاقهایمان.

سرشب گفتند مدیر می آید . ماهمه توی اطاقهایمان بودیم. یکی از زندانیان داشت آهسته زمزمه میکرد . وقتی مدیر که کریدر خلوت است. برای اینکه زهر چشم از ما بگیرد فریاد کرد : این کدام احمقی است که آواز میخواند، مگر اینجامطر بخانه است.»

شب ساعت ۱۱ داشتم توی اطاقم کتاب میخواندم کتابم را طوری نگاهداشته بودم که از بیرون پاسبان فقط گوشه لحاف را میدید ، نه کتاب را، در باز شد و نایبم. وارد اطاق من شد. «یاالله کتاب را بده»

من کتاب را فوری لای پاهایم در توی رخت خواب پنهان کردم
«چه کتابی را؟ من کتاب ندارم»

«همین کتاب قرمزی که الان در دستت بود.»

«مسخره بازی در نیاور . این کتاب همان است که خودت برای من آورده ای.»

«یا خودم آورده ام یا هر کس آورده. این حرفها دیگر مورد ندارد هزار کرو و فحش امشب این زن... رئیس بمن داده. پدرم را در آور دید پدرت انرا باید در آورم.»

«مگر چه شده؟»

«چه شده ، از خودتان رفته اند برئیس گفته اند که من شبها درهای کریدرها را باز میکنم و از شما توی کریدر ۸ رفته اند . « از خودمان، بیولی جان. افتخاری و عا - از خودمان شده اند . عواقبش دیگر پیدا است.»

دوشنبه ۱۷/۱۱/۲۴

باز فردا سه شنبه است، بیولی جان : محبوب من .دل داشته باش شاید
آخرین اوراقی است که بدست تو میرسد دل داشته باش قوی باش مثل
من ضعیف نباش، نگذار گریه بر تو غلبه کند...

فرد تو را خواهم دید ، شاید چند هفته دیگر بیشتر ترا نبینم
روزهای آخر زندگی مشترک ما دارد نزدیک میشود . من نمی گویم که
پس از آنکه تو مرا ترک کردی ، من میمیرم ، اما دیگر من آدم تازه ای
خواهم بود . بیعلاقه بکسان خود . برای آنکه این علاقه آدم راضعیف
میکند ، از کار باز میدارد ، چند روز دیگر این اوضاع خاتمه پیدا خواهد
کرد ؛ ترا دیگر نخواهم دید بکلی امیدم قطع خواهد شد ؛ نه همین
الان من امیدواری ندارم فقط برای اینستکه بعدها آدم عنذری
نداشته باشد

باز هم آن حرفها هست ، باز هم رئیس بکردها وعده میدهد : باز
هم رئیس ستاد : رئیس دفتر : وزیر مالیه : نایب رئیس مجلس اینها همه
تائید میکنند ، اما چه فایده دیگر بیج و مپره این اجتماع در دست
همه ماها هست دست همه آنها هم هست باز هم صحبت از ۱۵ اسفند :
از ۴ اردیبهشت و فاصله ما بین این دو تاریخ میشود سفیر ایران در قاهره
هم میگویند بیانی کرده بیچارهها؟

اما من خبر قطعی تری دارم دیروز کریدر ما را تفتیش کردند
تفتیش کلمه کوچکی است : غارت کردند؛ اسبابهای ما را زیر رو کردند
شکستند؛ پاره کردند؛ خراب کردند؛ بردند؛ در دیدند.

صبح دیروز اتفاقاً وضعیت تازه ای بود ، پس از چند روز هوای

بارانی و برفی ، دیروز چون هوا خیلی خوب بود ، اجازه داشتیم بحیاط برویم . نزدیک ۲۵ تا ۳۰ نفر از عده‌ای که با ما گرفتار شده‌اند، در این کریدر منزل دارند . امروز صبح همه آمده بودند بیرون و در آفتاب نشسته بودند . تقریباً همه بایک تکه کاغذ و یا یک کتاب و مامداد و کاغذ لای عبا ، لای پوستین، زیر پالتو، وسط دستکش : زیر پتو که روی کولشان بود ، مخفی کرده بودند. تقریباً همه اینها محکوم باین حبس‌های شدید شده‌اند ، فقط برای آنکه میخوانده‌اند و حالا در زندان استبداد رضا شاه بارهم کتاب ، کتاب بزبان خارجه میخوانند، شاید هر کتاب گذشته از قیمت حقیقیش ده تومان خرج برداشته تا بزندان وارد شده است. ممداد ، کاغذ دارند و اگر رئیس زندان اطلاع پیدا کند که اینطور چیزها در زندان وجود دارد ؛ شاید دیوانه شود. اگر رئیس شهر بانی بفهمد که ما کتاب داریم ، شاید رئیس زندان را از کار بیندازد . اینها که اینجا همه پهلوی هم نشسته‌اند ، و در زندگانی عادی پزشک ، استاد ، صاحب منصب ، دبیر ، وکیل عدلیه ، محصل و یا کارگرند و دارند قاجاقی طب ، فلسفه ، حقوق ، تاریخ ، ادبیات ، ریاضی، فیزیک و شیمی یاد میگیرند اینها همه مطابق قانون جانی و جنایتکار هستند و باید در زندان بمانند و جنایتشان اینست که کتاب خوانده‌اند : و حالا هم باز هم کتاب میخوانند...

چکنم ، بیولی جان ، من ترا خیلی دوست دارم . روزهای آخر زندگی مشترک ما دارد نزدیک میشود. یک فصل دیگر از زندگی من بسته میشود. دل داشته باش ، امروز میخواهم بتو وصیت کنم . دو ضمن تفتیش کاغذهای سفید مرا بردند. از این جهت باید مختصر بنویسم.

ما سرنهار بودیم که یکمرتبه مدیر وصاحب‌منصب کشیک و تش سر پاسبان و نزدیک ۲۰ پاسبان توی کریدر ما ریختند.

تمام اطاقهای ما را زیر و رو کردند ، معنی اخص کلمه را در نظر دارم ، رختخوابها را اولو کردند. رخت‌های تمیز ما را بخاک کشیدند پلو را روی قالی ریختند ، استکانهای ما را شکستند ، پولهای ما را دزدیدند قالی را وسط اطاق کپه کردند، در بعضی اطاقها باچکمه روی تخت خواب‌رفته و تخت را شکانده بودند . هرچه داشتیم و نداشتیم از اسبابهای قاچاق بردند ، کتابها از بین رفت. مقدار زیادی از کاغذ و مواد من را جستند و بردند ، کارد کوچکی را که خودمان درست کرده و با آن میوه پوست میکندیم ، پیدا کردند و بردند ؟ منقل گلی ما را بردند خوشبختانه بیولی جان ، یادداشت‌های من سالم ماندند اگر چه ما را تک تک تفتیش بدنی هم کردند ولی اوراق را زیر شکم در محفظه مخصوصی بسته بودم و آن موقع هنوز مصون است.

تبعاً بحال یک‌چنین تفتیشی باین وقاحت نشده بود . و معلوم است که ما باید خود را برای اتفاقات سخت‌تری آماده کنیم ، پس از چند ساعت وقتی وارد کریدر شدیم ، همه از فرط خشم میلرزیدند . بطوریکه م یکی از عده ما وقتی دید که مسواک او را برده و خمیر دندانش را از محفظه آن بیرون فشار داده بودند؛ نتوانست خودداری کند ! باخشونت از سر پاسبان مطالبه کرد که مسواک او را چرا دزدیده‌اند ؛ سر پاسبان چون میخواست بی‌احترامی کند ، مهم طاقت نیاورده و لگدی به شکم سر پاسبان زد یکمرتبه چندین پاسبان بسرش ریختند و با تون و لگد نزدیک بود بکشندش که ما سر رسیدیم . م را هم بردند به مجرد . البته تقصیر با

اوست نه با اولیای زندان.

پس از تفتیش همه بهم میگفتند : « عفو همین است . عفو شاهانه همین است. »

چیزی دیگر نمانده . بیولی جان : بزودی زندگی تازه‌ای برای تو شروع میشود . برای من هم زندگی تازه‌ای باید شروع شود ، اما بین چه خواب شیرینی زندانیان سیاسی که هیچ امیدی ندارند ، مخصوصاً آنهایی که ایمان و عقیده‌ای هم ندارند برای خود دیده‌اند : آزادی زندانیان سیاسی بدین طریق بعمل خواهد آمد . جلوی در بزرگی که ما روزهای ملاقات همدیگر را می‌بینیم ، میدان وسیعی است که من فقط یکمرنه موقعیکه از زندان موقت بزندان قصر انتقال داده شده‌ام در آن بوده‌ام .

آنجا زندانیانی که باید آزاد بشوند ، جمع خواهند شد و وزیر در ایران هم حضور پیدا خواهند کرد ، وزیر دادگستری بطفی ایراد خواهد کرد و آنوقت ما میتوانیم از محوطه زندان خارج شویم . در میدان جلوی زندان شما منتظر ما خواهید بود . چه خواب شیرینی ، چه وهمی . اما چه وهم زیبایی .

حالا بیولی جان فرض بکنیم که عفو در کار نیست و من بابد ۸ سال دیگر در زندان بمانم . البته دیگر نمیتوانی منتظر من باشی باید سعی بکنی با کس دیگری خوشبخت بشوی . فقط باید يك قول بمن دهی : باید بمن قول بدهی که داخل اردوی دشمن ستوی . زیرا تحمل این درد برای من غیر میسر است که وسط مردانی که از من بیزار هستند زندگی کنی و خود را در آغوش مردانی بیندازی که دشمن خونین من و مردم ایران هستند ، منتظر من دیگر نمیتوانی باشی زیرا من زنده ازین

گوستان بیرون نخواهم آمد ، واگر زنده بیرون آمدم ، یا ناتوان و شکسته
خواهم بود و یا مردی خواهم بود که دیگر هیچگونه احساس و عاطفه
و محبتی به شخص دردل نخواهد داشت . من مردی خواهم بود با اعصابی
از مفتول و دلی از سنگ چطور میتوانی بهترین سالهای زندگی ت
روزهای جوانیت را بیهوده از دست بدهی ؛ باید خوشبخت بشوی چگونه
من این ضربت را که بررگترین ضربت درزندگانی من و اصلا در هر
زندگی انسانی خواهد بود ، تحمل میکنم و آیا اصلا تحمل خواهم کرد
نمیدانم اما بتو قول میدهم که مردانه پایداری کنم ، سعی میکنم
همدگونه مشقت را بردباری کنم تا بدبختی ترا شدیدتر . نکنم محبوب
من ؛ اینرا فراموش نکن که من ترا همه وقت ، حتی موقعیکه با دیگری
خوشبخت باشی ؛ دوست خواهم داشت ، مرا فراموش نکن گاهی بفکر
من باش و اگر میتوانی و برایت میسر است ، گاهی مختصر علامتی بمن
برسان که در فکر من هستی ، گلی را که ماهر دو دوست داشته ایم ،
کتابی را که میخوانی و خیال میکنی که مطابق میل من خواهد بود ؛
اینهارا برای من بفرست . اگر گاهی موسیقی شنیدی که دوست داشتی ،
یکبار دیگر هم محض خاطر من بشنو . تمام اینها مرا جوان و شادمان
نگاه خواهد داشت و اگر مردنی باشم خوشبخت خواهم مرد ... باید
قطع کنم . محبوب من ، بیولی جان ، مطلب خیلی زیاد است که باید
بتو بگویم اما چشمهای من پز از اشک هستند و من نمیخواهم رفیقانم
بینند که من اشک میریزم ...

حتی گفته میشود که ممکن است عفو عمومی داده شود ، منتها
آنعه از ما که محکوم به دهسال هستند در زندان بمانند. سخت است ،

محبوب من ، سخت است چطور تحمل کنم ؟ معنایش اینست که من تا
عمر دارم باید در زندان بمانم.

اما حرف همانست که بتو گفته ام . من خوشی ترا میخواهم .
من دلیر خواهم ماند و ترا بدبخت تر از آنچه هستی . نخواهم کرد
نویسچاره بچه چه کرده ای که اینهمه مصیبت باید بکشی ؟ اه ، محبوب
من . نمیخواستم بتو بدی کنم ، من فقط خوشی ترا در نظر داشته ام
و بس.....»



بدبختانه دیگر از این اوراق در دست نیست

بطوریتن علت آن بوده است که در آن اوقات نپیه کاغذ
و مداد فراغ پیدا کردن برای نوشتن و یادداشت کردن کار بس دشوار
و غیرممکنی بود گذشته از اینکه با مقررات مخصوصی پولی را که از
خارج برای من میاورند ، محدود کردند ، بطوریکه ما هفته ای پانزده
ریال بیشتر نمیتوانستیم بگیریم و آنهم مهر بود نه عین پول ، مأمورین
زندان - بطوریکه یکی از پاسبانها خودش برای ما نقل کرد - دستور
داشتند که هر روز و هر ساعت ما را تحریک کنند و در حال عصبانیت نگاه
دارند در آن روزهای اسفند و فروردین مکرر زندانیان سیاسی اعتصاب
گرسنگی ده روز و سیزده روز کردند و جواب تمام نارضایتی ها از زندان
باشلاف میداد مدیر زندان زندانی را دست بند میزد و پیش رئیس
میبرد رئیس زندان از نرس اینکه مورد حمله زندانیان از خود گذشته
بشود ، دستور میداد که از پست سر دست بند به زندانی سیاسی زده
شود و آنوقت امر میداد مدیر او را بر زمین بکوبد . بعد پاسبانها مبر یختند
باشلاف و باتون سر او و تا میخورد میردش و بعد هفته ها آنها را در سلول

تاریک میانداختند ، از آنروز بعد دیگر تفتیش‌ها که بهترین وسیله برای عصبانی کردن زندانی بودند، هر چهار هفته یکمرتبه و گاهی هم هر دو هفته یکمرتبه تکرار میشدند . سخت‌ترین و بیش‌م‌ترین سرپاس‌بانی‌ها مامور کزیدرهای سیاسی بودند و بآنها هر روز تزیق میشد که زندانیان سیاسی دشمن‌مال و جان و خانواده و زن و بچه فرد فرد شما هستند و باید وظیفه مقدس شما آزار و اذیت آنها باشد . همه روزه بآنها گوشزد میشد که بزرگ‌ترین خدمتی که شما با علی‌حضرت هم‌ایونی میکنید ، اینستکه حرکات و رفتار آنها را تحت نظر گرفته و آنی آنها را آسوده نگذارید .

صاحب‌منصب‌های زندان مخصوصاً اصرار داشتند که روز ملاقات آن یک‌ربع ساعتی راهم که با کسانمان بودیم مسموم کنند و رو بروی آنها بما توهین میکردند .

در ضمن چون در آن زمستان ۱۳۱۷/۱۸ قسمت، عمده بودجه زندان صرف مراسم جشن و تزئین شهر از طرف شهر بانی شده بود وضعیت دوا و غذا و اوضاع بیمارستان زندان بحدی رسیده بود که همه روزه عده زیادی از بی‌غذائی و بی‌دوائی در بیمارستان و در کزیدرهای زندان جان میدادند

در عین حال هر روز اخبار عفو از گوشه و کنار از مقامات رسمی میرسید .

شب سوم اسفند بیشتر مجوسین کزیدر ۸ که بختیاری بودند تا صبح نخوابیدند برای اینکه بآنها خبر داده بودند که امشب ولیعهد از شاه تقاضای عفو خواهد کرد و یکی از کسان آنها قول داده بود که اگر

امشب این تقاضا بعمل آید صبح هم شده است، خبر آنها با آنها بدین طریق خواهد رساند که یکساعت تمام با تومبیلش در نزدیکی قصر بوق خواهد زد.

وقتی که مراسم عقد در قاهره بعمل آمد در زندان منتشر شد که در قاهره عفو عمومی داده شده و ۸۰ درصد تمام زندانیان یقین کردند که در ایران نیز عفو عمومی داده خواهد شد.

کسان و خویشان ما نیز دائماً در تلاش بودند و شاید هزاران تلگراف تقاضا به شاه و ولیعهد و ملکه ایران مخا بره گردید و در همه آنها پدران و مادران و خواهران و برادران و دختران تقاضای مرخصی و آزادی فرزندان برادران، شوهران و پدران خود را کرده بودند.

در یکی از جشن‌ها بیچۀ شش ساله‌ای دختر یکی از زندانیان کر برد مادر حالیکه گل نثار مهمانان و شرکت کنندگان در جشن عروسی مینموده، عریضه‌ای تسلیم کرده و تقاضای عفو پدرش را کرده.

مادرش و مادر-ج که نمایندگی تمام مادران ۵۳ نفر را بعهده گرفته بودند در روزهای اردی بهشت ۱۳۱۸ چندین مرتبه تقاضای ملاقات از وزیر داد گستری کرده بودند چون هر دفعه تقاضای آنها را قبول نکرده و شانه خالی میکرد، بالاخره آنقدر در اطاق انتظار او متحصن شدند تا او را باز یافتند. چون آنوقت جناب آقای وزیر داد گستری آنها را ندیده میخواست استه است بگیرد، مادران فریاد زدند: «آقای وزیر بما اسرا! بما ستمدید گانهم نظری بینفکنید.»

«چه میتوانم بکنم؟»

«بیچہ‌های ما را بما پس بدهید.»

« ازمن برنماید. »

همین آقای وزیرداد گستری درموقع محاکمهٔ ۵۳ نفر بنا برامر رئیس شهربانی صورت حبس متهمین را به قضات محکمه جنائی ابلاغ کرده بود» آن کارازدستش برمیآمد ...

روزی که وکلای مجلس شورای ملی برای عرض تبریک ، پیش شاه رفته بودند. رئیس مجلس تقاضای عفو مجوسین را کرده بود و شاه گفته بود: « تا ببینم. »

.....

وقتیکه ۴ اردی بهشت گذشت ، دیگر رفیق زندانی من ، صاحب اوراق پیش گفته که محکوم به دهسال بود مراسله ای بزنش نوشت که آن مراسله نیز در دست من است و اینجامیتوانم نقل کنم:

زندان قصر ۱۵ اردی بهشت ۱۳۱۸

زن مهربانم . چند روز پیش دیوانعالی تمیز حکمی که از طرف محکمه جنائی دربارهٔ من صادر کرده بود ابرام کرد بنا براین من محکوم بدهسال حبس هستم و باید قریب ۸ سال دیگر در زندان بمانم از این جهت من ترا از قولی که بمن داده ای و متعهد شده بودی تازنده هستی بامن باشی ، آزاد میکنم و تومیتوانی مراسم رسمی طلاق خود را فراهم بیاوری . من خوشبختی ترا طالب بودم و چون می بینم که دیگر وجود من موجب بدبختی تو است ، اینکه بتو میگویم که تنها راه سعادت تو دوری از کنار من است ، فراموش نکن که من همیشه جو یای خوشبختی تو هستم .

در آخرین روز ملاقات پس از ۴ اردی بهشت از زنش خدا حافظی کرد و دیگر حاضر نشد که بیولی جان را پشت پنجره آهین ببیند . چندین

مرتبه این زن با وفا بملاقات شوهرش آمد ولی زندانی رفیق من پذیرفت. اما این سخت‌ترین روزهای زندگی را چشید و حاضر نشد طلاق بگیرد. و علتش این بود که میگفت: «خود او بمن گفته است که ما این حبس را نخواهیم کشید و آزاد خواهیم شد.

این بساط پا برجا نیست و خواهی ز خواهی روزی هم برهم خواهد خورد چرا من طلاق بگیرم.»

اما عفو با تمام این مراتب دروغ نبود.

بالاخره در آن روزهای ۴ اردی بهشت و بعد عده‌ای از مجبوسین آزاد شدند، آقای افتخاری که دو نفر آدم کشته بود و رئیس شهر بانی دستور داده بود که او را تعقیب نکنند و برای آنکه آن زن آ بستنی را توقیف کرده بود و آن زن شبانه در اداره آگاهی یکی از شهرهای ولایت مرده بود و بالاخره به چهار سال حبس محکوم شده بود و آقای ب که پای متهمی را در بخاری گذاشته بود تا از او اقرار بگیرد و آن آقای وکیل دارالشورای ملی که بعنوان کشیدن چک بی محل در زندان بود و خودش میگفت سر موضوع‌های سیاسی گرفتار شده‌ام و همان آقای ی که زندگانش از هر حیث در زندان مرتب بود. غذایش، پولش، تریاکش، عرقش همه چیزش دست نخورده با او میرسد و هم آقای ش که ۳۰۰ هزار تومان مال دولت را اختلاس کرده و آقای ا که بجرم عمل شنیع محکوم بدو سال و نیم حبس بود و هم آقای ف که عمل منافی عفت کرده و دختران رنجبران را بیچاره کرده بود و عده دیگری از آقایان مختلسین و سارقین دیگر محترمین زندان مورد عفو ملوکانه قرار گرفته و مرخص شدند.

اما بر زندانیان سیاسی روز بروز عرصه تنگ‌تر میشد.

با وجود این بیولی جان حاضر نشد طلاق بگیرد.
اغلب هفته‌ای یکی دو مرتبه بدر زندان می‌آمد و با وجودیکه
میدانست که شوهرش را نخواهد دید ، برای او غذا و رخت و لباس می‌آورد ،
رخت و لباسی را که رفیق زندانی من بزندانیاں محتاج تر میداد.
بیولی جان آنقدر بدر زندان آمد تا آنکه بالاخره روز ۴ شنبه ۳
مهرماه ۱۳۲۰ پس از آنکه حکومت استبداد رضاشاه سرنگون شد و رئیس
شهر بانی مورد تعقیب قرار گرفت و مجلس ایران قانون عفو عمومی و اعاده
حیثیت زندانیاں سیاسی را زیر فشار مردم ایران تصویب کرد ، توانست
دست شوهرش را بگیرد و او را بخانه خودشان ببرد .

شهرری ، بیمارستان فیروزآبادی

۷ آذر ۱۳۲۰

رقص مرگ

-۱-

دیروز صبح او را بردند . دو روز که او را برده اند . از دیروز صبح تا بحال آهنگ های «Dance macabre» در گوش من صدا میکند مرتضی دست رجبعلی رجیوف را گرفته . در نیمه شب از قبر بیرون می آیند مرده دیگری با قلم دست دختری روی جمجه جوانی آهنگ های مهیب «رقص مرگ» مینوازد ، قبرها دهن باز میکنند ، استخوان بندی ها از گور بیرون می آیند و دسته جمعی سرود مرگ میخوانند و پای میکوبند مارگریتا با صورت تیر کشیده اش ، اما زنده تماشا میکند . او فقط می خواهد مرتضی را از این رقص دسته جمعی بیرون بکشد .

دیروز او را بردند ، از میان ما او را بردند . کسی را که سه ماه آزار شب و روز با او بودیم ، با او هم غذا بودیم ، کسی را که با ما دعوا کرده بعد آشتی کرده بود ؛ کسی را که توهین کرده و بعد از او معذرت خواسته بودیم ، کسی را ، که پیش ما گریه میکرد و ما را میخندانند ، کسی را که هنگام بدبختی شریک درد ما بود و در ناامیدی با ما امید میداد ، زندانی را از پیش ما زندانیان بردند و با ما هم نگفتند که او را کجا بردند . اما من خوب میدانم که او را کجا بردند ؛ بردند بکشندش . محکوم به مرگ بود

مرتضی دیگر نیست . مرتضی در رقص مردگان که هر شب نیمه شب تا بانگ خروس در گورستان ولوله می اندازد، شرکت میکند. آخرین ساعتی که در آردی بوده جلوی شهن مجسم است. او را خوب می بینم صدایش را می شنوم که فریاد میکند:

«مار گریتا، مار گریتا. به هیچکس نگوئی: هیچکس...»

من در این چندساله زندگی در زندان - زندگی نه، زنده بگوری من در این چندساله زنده بگوری زیاد نامزد مرگ دیده ام . دیده ام که چگونه در موقع ابلاغ حکم دادگاه رنگشان پریده، زانوهایشان سست شده و نزدیک بوده است که همانجا جان از تنشان در رود، اما این حالت يك ثانيه بیشتر طول نکشیده و فوری امید جای آنرا گرفته است امید به نقض فرمان، امید به عفو؛ امید بزور روشن شدن تمام دنیا فقط برای نجات آنها، امید به معجزه، نه تنها امید بلکه ایمان به پوچ ترین بیفکریها و تصور اینکه ممکن است شاه دلش رحم بیاید و آنها را ببخشد.

من محکوم بمرگی ز دیده ام که شب پیش از اجرای فرمان مرد من محکومین بمرگی رامی شناسم که قبل از تیر باران شدن صورتش را تراشید، لباسهای قشنگ تنش کرد، از دوستانش خدا حافظی کرد و مردانه رو به مرگ رفت.

من محکوم بمرگی رامی شناسم که در موقع مردن «زنده باد ایران» بر زبان داشت.

من محکوم بمرگی رامی شناسم که آهنگ سرود آنها «برخیز، ای داغ نفرت خورده، دنیای لخت و گرسنگان» مدتی پس از شلیک تفنگها در هوای کشتار گاه طنین انداز بود.

اما هیچکدام از آنها را من باین نزدیکی نمی شناختم. بسیاری از آنها را دیده بودم. هیچیک را از میان ما نبردند؛ آنطوریکه گوسفندی را از میان گله‌ای برای کشتن گاه بر میگزینند.

دبروز صبح ساعت هفت و نیم او را صدا زدند. همان نظافتچی پیر مرد با صدای رسا فریاد میکند دعاغش را فنی میکشد بی‌الا و داد میزند: «مرتضی فرزند جواد بیا آقا، قاف الف قای آقا را زمانی میکشد و ابدأ برایش فرقی نمیکند که این مرتضی فرزند جواد معشوق مارگرمتا دختر ۱۸ ساله را به حبس مجرد میبرند که دق کشش کنند، بهرخصی میبرند، میخوانند شلاقش بزنند، میخوانند زجرش بدهند، عفوش کنند، به تبعید بفرستند، پای دار ببرند یا نیر باران کنند. برای او هیچ فرقی نمیکند او فقط فریاد میزند «مرتضی، فرزند جواد ابا آقا» و فوری پس از آن چندین نفر دیگر منجمله پاسبان بندش و نظافتچی‌های همان بند و دست نشاندگان آنها فریاد میکنند «مرتضی فرزند جواد»

اما بند دل ما پاره شد

عضی شروع کردند به جمع کردن شرش، بعضی اثاثیه‌اش.

بعد از چند ثانیه یکی از ما پرسید «با اثاثیه»

آنوقت در جواب گفته شد: «نه، برای محکمه»

میرفت که بمیرد. حتماً او را دار خراهند زد شاید دم در

ندان مارگرمتا استاده است و قتل از مردن یکبار دیگر همدگر را

خراهند داد حتماً همین دم در زندان هم باو خواهد گفت:

مار گریتا ، مار گریتا ، به هیچکس نگوئی ، به هیچکس ...
مرتضی را برای محکمه نمیبهرند ، دروغ میگویند ، به هیچ محکوم
در ساعت قبل از مردن نمیگویند که ترا میبریم اعدام بکنیم . با دروغ
او را نگاه میدارند .
وقتیکه مرتضی داشت از لجر اطاق ما بیرون میرفت ، برگشت و
گفت :

« هوا بارانیست . بکی از شما کلاهتان را بدهید بمن . »
چند نفر کلاهشان را دراز کردند بطرف او ، مال مرا گرفت
چه آدم ساده‌ای ؛ همه محکومین بمرگ ساده میشوند . سخت
است تصور اینکه این بدن با این تشکیلات با این ساختمان ، با این
فکر ، با این همه ارزو و امید با این همه دوستی نسبت به مار گریتا
تا چند ساعت دیگر در هم خواهد شکست و از آن هیچ چیز باقی
نخواهد ماند . سخت است

میخواست برود بمیرد ، میترسید باران سرش را خیس کند
شاید هم خودش را باخته بود شاید هم بمرگ اهمیت نمیده ،
معمولا وقتی کسی را برای اعدام میبرند ، میگویند « با اثاثیه »
آنوقت رختخواب و تخت خواب و رخت و لباس را ازش میگیرند ،
در دفتر زندان نگه میدارند . اگر خانواده داشته باشد ، بخانواده‌اش
میدهند و اگر نداشته باشد ، نمیدانم چه میشود . اینکه او را بدون شر
بردند ، در همه ما حرقه امیدی تولید کرد .

آیا ممکن است که او را برای اعدام نبرده باشند ،
در گوشم صدایش هنوز طنین انداز است

« مار گریتا ، مار گریتا ، بهیچکس نکو . بهیچکس . »

ممکن است که مار گریتا بکسی چیزی گفته باشد ؟ آیا ممکن است ؟
در اینصورت کاش مرتضی میمرد اما نه ، این فکر ها درست نیست .
مرتضی دیشب در رقص مردگان در نیمه شب شرکت کرده . آنجا دست
رجبعلی رجبوف را گرفته و هر دو با هم ازادانه رقصیده اند . این
صداهاى وحشتناك « رقص مرگ » بدن مرا میلرزاندند . من رقص
استخوان بندی ها را جلو چشم می بینم

من خودم حکم او را خواندم . « مرتضی ف فرزند جواد با تمام
قتل عمدی رجبعلی رجب زاده فرزند حاجی رجب بلا کوبه ای ، ساکن
تهران تحت تعقیب داد سرای شهرستان تهران قرار گرفته » و بعد از
چند جمله که دیگر یادم نیست ، حکم تقریباً اینطور ادامه پیدا میکند :
« نظر بگزارش شهربانی و باز جوئیهای آگاهی مطبوعه در پرورنده
عمل و اقرار صریح متهم در پیشگاه دادگاه بزه کاری او در نظر دادگاه
ثابت و گناهش مسلم است » سپس باز چند جمله دیگر میآید بالاخره
اینطور ختم میشود « بنا بر این بااستناد ماده فلان قانون کیفرهمگانی
محکوم باعدام میگردد . »

حکم را با کمال خونسردی خواندم . بر عکس مثل اینکه از
دلوپسی در آمد . از این حکم استیناف نداد .

حالا آبا ممکن است که باز زنده باشد ؟ ممکن است که او را
اعدام نکرده باشند ، دیروز صبح او را برده اند . مردماش را شاید به
مار گریتا داده اند . او بالاشه معشوقش چه کرده است ؟ کس دیگری
را در بهران نداشت . کار خیلی آسانیست برای مأمورین . تلفون میکنند

به ملر گریتا « ما نعش معشوق شمارا با امام زاده عبدالله برده ایم . اگر میخواهید بروید آنرا خودتان چال کنید
حالا دیگر چرا بعضی شك میکنند ، اورا بردند اعدام کنند با وجود
اختلاف نظری که در اطاق ماسرا این موضوع برپاست ، برای من کوچکترین
شکی نیست که مرتضی دیگر نیست مگر اینکه . مگر اینکه بك زندگی
بدتر از مرگ باید نصیبش شود . انوقت من آرزو میکردم که او میمرد
و دیگر نبود

و تئیکه رای محکمه را باو در زندان ابلاغ کردند و او از پژوهش
خواهی خود داری کرد ، یعنی استیناف بداد ، انوقت اولین گفتگوی
صمیمانه ما بین ما شروع شد

« چرا استیناف نمیدهی ؟ »

« از چه استیناف بدهم ؟ »

« از حکمی که محکمه در باره تو صادر کرده عجب ، مگر

نمی فهمی ؟ ترا محکوم باعدام کرده اند . »

گوئی درست نفهمیده بود که این حکم چه اهمیتی دارد

در اطاق سوم بند ۶ ما ۲۱ نفر هم منزل هستیم و تنها من باشم

ما بین آنها زندانی سیاسی هستیم . حقیقتش اینستکه چون من در زندان

قصر بایکی از صاحبان کشتیک حرفم شد ، مرا بزندان موقت تبعید

کردند . قریب شش ماه در سلولهای مجرد بودم و این اواخر چون

عده زیادی سیاسی گرفتند و جانشان تنگ شده است ، اینستکه مرا به بند

عمومی ، یعنی همین بند ۶ آورده اند . دیگر هم اطاقهای من مختلسن

اموال دولتی ، رشوه خواران ، کلاه برداران و گاهی آدم کشان

هستند

شبها پس از ساعت ۹ که همه مجبورید بخوابند، من دزدکی کتابم را در میاورم. يك دستگاہ جای به پاسبان مامور میدهم تا مرا لو ندهد و انوقت با دل راحت شروع میکنم بکتاب خواندن اگر صاحبمنصبی، مدبری، رئیسی میاید، خود پاسبان بمن خبر میدهد.

آن شبکه حکم اعدام را به مرتضی ابلاغ کردند، دیدم که خوابش نبرده، چون میدانستم که زبان فرانسه بلد است، کتابم را دو نصف کردم و نصف اول آنرا باو دادم. او با کمال اشتیاق کتابرا از من گرفت و همین وسیله درستی ما شد، وقتیکه حکم دادگاه را باو ابلاغ کردند زیر آن نوشت: «رؤیت شد»

ماهه مانمون زد. در صورتیکه قبلا از پاسبانی که او را بمحکمه برده بود، کمابیش جریان محاکمه را شنیده بودیم و میدانستیم که هیچ قرینه و دلیلی بر علیه او در محکمه موجود نبود، جز اقرار صریح خودش که گفته بود

«من کشته ام»

گفته بود که رجبعلی رجبوف بادکوبه‌ای را من کشتم

بار دوم و سوم هم که من یافشاری کردم و از او پرسیدم

«چرا باین حکم اعتراض نمیکنی، چرا استیناف نمیدهی»

در جواب من گفت «چه فایده دارد»

«چطور چه فایده دارد. فایده اش اینستکه ممکن است تیرنه

بشوی و ترانکشند»

«من گناهی کرده ام و باید جزایش را بکشم»

«چه گناهی کرده ای؟»

«آدم کشته ام»

« تو؟ »

من آنقدر پربشان و دستیازه بودم که خونسردی او اصلاً در من تأثیری نمیتوانست بگذارد. بالاخره آنچه حدس میزدم و از گوشه و کنار سینه بودم و در دل داشتم، نتوانستم پیش خود نگاه دارم و گفتم:

« من که اصلاً باور نمیکنم که تو آدم کشته باشی، از تو اینکار بر نمیآید. صحیح است که قوی بنیه هستی ولی هیچ دلیلی بر علیه تو در محکمه در دست نبوده است و اگر خودت اقرار نمیکردی، اصلاً محکومت نمی کردند. »

« من آدم کشته ام. »

نزدیک بود حوصله ام سر رود. بیشتر این بی اطمینانی او مرا آشفته میکرد.

« بین رفیق، من از زندانی های سیاسی قدیمی هستم، الان چهار سال و خرده ای بلکه چهار سال و نیم است که در زندان سر می برید. میتوانی بمن اطمینان داشته باشی. شاید موجودی است که ترا زیر فشار قرار داده. من زبانه زندانی دیده ام که تقصیر دیگری را بگردن گرفته و زندان آمده است. گاهی چیزهای هر موزی آدم را دست نشانده خود میکنند. آنوقت باید این رمز هارا کشف کرد. اگر هم تصمیم داری میری و نجات خود را در مرکز میدانی، بار منوانی آرام بهیری. اگر آنچه ترا زجر میدهد، برای من بگوئی، ممکن است که آرام بشوی شاید چاره ای پیدا شود. از امروز که حکم را بنوا بلاء کردند تا ده روز دیگر وقت داری. شاید بشود کلری کرد. هنوز خیلی جوانی، موقع مردنت نیست. اگر زنی را، کسی را دوست داری در فکر او هم باش. برای او هم زندگی در صور بکه تو داند بهیری، ارزش ندارد

بیکس هم که نیستی . کسی بملاقاتت نمیآید ؛ ولی اغلب خوراکی و پوشاکی برایت میفرستند .

فهمیدم که تنها تیر ترکش من موضوع زن است و آنرا بیشتر به کار انداختم ، من در زندان اطلاع زیاد راجع بآدم کش ها پیدا کرده بودم . بیشتر دهقانانی بودند که سرآب و یا در نتیجه دسیسه زمین داران با دهقانان دیگر دعوا کرده بودند و در نتیجه یکی کشته شده بود . یا مردمی بودند که سر زن رقیب خود را کشته بودند . دسته سوم آنهایی بودند که در سن ۵ با ۶ سالگی بزندان آمده و دزدی و جیب بری را در زندان از دزد های دیگر یاد گرفته بودند و بالاخره پس از ۱۵ سال دزدی و ولگردی دفعه آخر با سلاح بدزدی رفته بودند و کسی را کشته بودند . این دسته که آنها را جامعه « قاتلین با لذات » اسم میگذارد ، همان کسانی هستند که خود جامعه برای دزدی و جنایت در زندان تربیت میکند .

من حدس زدم که در سر نوشت مرضی زنی باید نقشی بازی کرده باشد و اسم این زن بطوریکه از پاسبانانی که همراه او بمحکمه رفته بودند شنیده بودم و از روی دفتر زندان که مطابق آن خوراکی و پوشاکی را برای ما از کمانان گرفته بما تحویل میدهند - مارگرتا بود . من آخرین حربه را بکار انداختم .

« فرض بکنیم که آدم هم کشته ای ، بالاخره محض خاطر زنی بوده است . اینطور نیست ؟ »

« چه فایده دارد که راجع بآن صحبت کنیم ،

« فایده اش اینست که تو زنده خواهی بود و میتوانی خوشبخت

شوی . »

میخواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد . اما من دست بردار نبودم .

« اگر این زن دیگر ترا نمیخواهد ، پس چرا میخواهی بمیری ؟ برای يك چنین زنی که قدر ترا نمیداند ، چرا میخواهی بمیری ؟ »
« اه ، اینطور نیست . نمیدانی که با این حرفهایت چطور دل مرا میسوزانی . »

« پس ترا دوست دارد ؟ چرا نباید بمیری ؟ از این ستون به آن ستون فرج است . »

« برای من دیگر فرجی نیست . »

« چطور نیست ؟ شاید حکم نقض شد . شاید محکمه دیگر تشکیل شد . فکر کن ، شاید تو اصلا کسی را نکشته‌ای ، ثابت کن که توفانل نیستی شاید قاتل را میشناسی ؟ مجبور نیستی او را بروز بدهی ، اگر نمیخواهی . شاید محکوم بحبس ابد شدی که میداند که فردا چه اتفاق میافتد ، شاید عفو شدی . هزار شاید دیگر هست . . . »

حرف مرا قطع کرد . « نه اینست و آن من از این زندگی جامد خسته شده ام . این زندگی که داشتم مرگ تدریجی بود . محکومیت بمرگ برای من دهائی از زجر هائیت که تحمل آن برای هیچ موجودی تحمل پذیر نیست برای من دیگر زندگی میسر نیست برای من زندگی پیشرفت و بهبودی ندارد . »

« این حرف صحیحی نیست دنیا رو بترقی است . رو بهبودی است . از این موج استبداد و وحشیگری که امروز در دنیا در خروش است ، چشم پوشی کن بالاخره . تکامل در کار است . نو چه کاره هستی ، چطور برای تو بدتر میشود . »

« دبیر بوده ام . »

و بدین طریق من او را بحرف آوردم

باید بالار فوی بود . سلامتی ازش میبارید . پدرش در مشروطیت
کشته شده بود . مادرش را اصلاً خاطر نداشت . خواهرش در شهر دیگری
شوهرداری میکرد و او در خانه پدری بسر میبرد . آنچه از پدر و مادر
باو رسیده بود کمابیش خرج تحصیل او شده بود و اینک در دبیرستان
های تهران درس میداد . بیشتر وقت را با کتاب مگذرانید . کتاب را دوست
داشت ، چون محبوب و افناده بود و در مجالس روی صحبت کردن
داشت ، این بود که از کتاب لذت میبرد . کتاب و این او آخر فیلم و
رادیو بزرگترین اذیت او . شمار میرفت . عاشق دو - تو بوسکی نوبسنده
روس بود . محض اینکه کتابهای او را بخواهد میخواست روسی یاد بگیرد .
فرانسه خوب بلد بود ، روسی هم کمی میدانست . گذشته از این گاهی در
کافه های تهران دیده میشد و آنجا نادگران شطرنج بازی میکرد ، از
سیمما با موزیک فرنگی خو گرفته بود . در خانه اش رادیو داشت و
این رادیو نیز بنوبه خود سرگرمی تازه ای برای او شده بود ، بطوریکه
او را از معاشرت با مردم بی نیاز میکرد . قریب صد و پنجاه تومان
حقوق از مدارس میگرفت ، بعلاوه سالی سیصد تا پانصد تومان از ملکی که ما
بین او و چند عموزاده دیگر و خواهرش تقسیم میشد باو میرسید زندگیش
آرام ، بکنواخت و بی درد سر بود . جاه طلب نبود . خیال وزیر شدن
در سر نمیپروراند . برعکس بطرح حقیر (الته واحدی) با اینکه هوس
رانی ها مینگرددست .

خواهرش که چند سال از او بزرگتر بود ، میل داشت بسا او زن
بدهد و بدین طریق او را در مسایل بکنواخت زندگی خود رو بیندازد .

گرفتاری زن و بچه، خانه و آذوقه آن، فکر ازدیاد حقوق تأمین آسایش کسان، اینها آدم را باز میدارند از اینکه شخص خود را در طوفان بیندازد. از کنار ساحل دست بعضا بسابد رد شد. دریاست، شاید آدم را بفرقاب کشاند خود او نمیدانست که راه زندگی چيست. دریا را، طوفان را دوست داشت، اما در ساحل هم آرامشی بود فقط گاهی بندرت و انهم اغلب وقتی که تنها بود، ممکن بود که کتاب با مرده سینما، یا موزیک و یا درد و بدبختی دیگران، یا شور و اشتیاق او را از این مدار بیرون بیندازد. هیجان در او ایجاد کند، او را بشوراند، شیفته و فریفته کند، بطوریکه پس از چند ساعت پشیمان شود از عملی که در نتیجه شوریدگی دست بان زده بود. آنوقت باز خود را جمع و جور میکرد و باز خود را در شاهراه جمود زندگی روزانه میدید در گوشه اطاق صندلی لازم است. صورت حساب برق این ماه زیادتر شده است. بجای اینکه سیصد و پنجاه تومان را بدهد و يك قالی بخرد، شاید بهتر باشد که قرض بدهد، تومانی يك عباسی قرض بدهد، در ماه میشود هفت تومان، در سال ۸۴ تومان خوب هر چه باشد کمک است.

خودش میگفت: «سوار کجاوه ای بودم که هلق هلق مرا از این کاروانسرا بآن کاروانسرا میبرد و بالاخره به منزل میرساند منتها قاطری که کجاوه سوار آن بود جموشی میکرد و اغلب میخواست مرا از جاده بیرون بیندازد. بالاخره هم از جاده بیرون انداخت.»

این زندگی یکنواخت یکمرتبه شکل دیگری بخود گرفت

مارگرتا

با مارگرتا فصل دیگری در زندگی او شروع میشود

! tout chercher la femme

کلید رمز زندگی اشخاص در دست رنهایت .

اسم این زن مارگریتا بود .

این اسم را خودم در «دفتر جوهات زندانیان» خواندم . هر هفته ما حق داریم پانزده ربال بگیریم کسان ما هر چه بخواهند میتوانند پول باسم ما دفتر زندان بدهند . مطابق آن باسم ما قبض صادر میشود . این قبوض را بما میدهند و در دفتری که اسم گیرندگان نوشته شده است ما زندانیان رسبدا این قبوض را امضاء میکنیم

روی قبض مرتضی در مقابل این کلمات که آنجا چاپ شده است « اسم و نام خانواده و آدرس آورنده وجه » نوشته شده : بانو مارگریتا .

اوائل هر وقت از او میپرسیدم : « مارگریتا کیست؟ »

میگفت : « نمی شناسمش »

اما مارگریتا اغلب میامد دم زندان . برای او خوراکی میآورد . لباس نو برای او میخرید . پول برای او میداد غذا ها را معلوم بود که زن با سلیقه ای میفرستد . یکدفعه برای او پیچاما آوردند . روی آن با حروف لاتین نوشته شده بود MF مرتضی ف . ساعت ها میتوانست بنشیند و دستمالهای اطو کرده را جا بجا کند و لذت ببرد . اگر کسی با دقت به چشمهای مرتضی تماشا میکرد ، میدید که کمی تر هستند از ذوق بود . لا بلای لباسها گل میریختند . با وجودیکه ما موربن زندان با کمال خشونت شیرینی ها را از جعبه هایش در میآوردند و توی دستمال دماغگیری پاسبانان میریختند و برای ما میآوردند ، معذرا از این حالتی هم که شیرینی ها بدست مرتضی میرسید ، او احساس میکرد و هم احساس میشد که زن با وفای صمیمی در انتظار او بیرون است .

« مار گریتا . بهیچکس نگوئی ، بهیچکس . . . »
هنوز این صدا در گوش من طنین انداز است .
شاید امروز صبح موقعی که میخواستند او را ببرند و دارنزنند ،
هم در زندان همدیگر را دیده‌اند .
شاید امروز بعد از ظهر ما مورین شهر بانی به مار گریتا تلفون کرده‌اند
« بیائید نهش عزیزتان را ببرید . »

با این دختر مرتضی را رجبوف که مقصود همان رجبعلی رجب زاده
کشته‌است آشنا کرد .

با آن همه خون‌سردی و خود داری و حجب و افتادگی که من در
مرتضی سراغ داشتم ، تعجب در اینست که هر وقت راجع به رجبوف صحبت
میکرد ، اصلا دیگر او را نمیشد شناخت .

چشم‌هایش درشت و گرد ، صورتش سرخ میشد ، لب‌هایش می‌لرزید
با دو دستش در هوا کار میکرد ، کلمات لرزان و تند و درهم و برهم ادا
میشد . بطوریکه گاهی تنه پته می‌افتاد . اینطور او را معرفی میکرد
« رجبوف از آن آدم‌هایی بود که در کافه‌ها عرق را نوی گیلاس
آبخوری میریخت شاشلیک و تریچه نقلی سفارش میداد . هلف ، هلف
می‌خورد و کیف میکرد عرق را توی گیلاس آبخوری میریخت که مردم
نفهمند . زبرا مسلمان بود و نمیخواست که باعتبارات او در بازار لطمه‌ای
وارد آید . »

یا اینکه میگفت . « رجبوف با بک‌دسته مردم دائماً مخالفت میکرد
و با دسته دیگر همیشه موافق بود با آن دسته که کاری نداشت و بفکرش
نمیرسد که این شخص ممکن است روزی باو فائده برساند . همیشه
مخالف بود و با دسته دیگر در ضمن بحث و مجادله متضادترین و بی‌ربط

نزدن مطابق را مترادف یکدیگر جزو دلایل خود اشاره میکرد .

بالاخره رجبوف مثل اغلب مردم بود

با پدر مارگریتا که او را جزو دوستان خود میدانست ، همیشه موافق بود . یکمرتبه در يك میهمانی شراب روی پیراهن پشت گلی مارگریتا ریخته شده بود . پیراهن قشنگی بود . من آنرا زیاد دوست داشتم خودش هم آن پیراهن را دوست داشت و اغلب آنرا با وجود آن لکه که تا اندازه ای از بین رفته بود ، میپوشید . یکمرتبه رجبوف متوجه آن لکه شد و پرسید . چرا پیراهنتان را لك کرده اید ؟ مارگریتا رو کرد به پدرش و گفت : « دردی ، بابی ، میگفتی لکه رفته ، دیدی نرفته ، پدرش رو گرد به رجبوف : « چطور شما لکه ای می بینید ، رجبوف در جواب اینطور گفت : لکه که خیر ، بگذارید ببینم . نه خیر ، تقریباً چیزی پیدا نیست . نه خیر ، هیچ چیز دیده نمیشود . اصلاً چیزی پیدا نیست . » من از همان روز او را شناختم که چگونه آدمیست .

آشنائی مرتضی با مارگریتا اینطوری بود مرتضی میخواست روسی یاد بگیرد و در پی معلم روسی میگشت یکی از آشنایانش او را با رجبوف که روسی بلد بود ، آشنا کرد که شاید او یک نفر روسی دان که بتواند درس روسی بدهد پیدا کنند پس از حیدی رجبوف با من چنین گفت

« بسیار خوب من چون به شما ارادت پیدا کرده ام و میدانم که شما جوان نجیب و خانواده داری هستید ، میخواهم بشما خدمتی بکنم من یک نفر دوست دارم که بسیار آدم خوبست او دختری دارد که خوب روسی میداند . اگر میل دارید ، شما با فرانسه درس بدهد و او به سه روسی درس خواهد داد . »

مرتضی چون آدم خجول است ، نمیخواست این پیشنهاد را قبول

کنند و گفت:

«خیلی متشکرم. ولی من دلم میخواست معلم مرد داشته باشم و دیگر آنکه در مقابل پول بمن درس بدهد. میترسم که از عهده این تکلیف بر نیایم.»

«میل خودتان است؛ اما بدانید، اینطور شما بهتر یاد خواهید گرفت. و من شما توصیه میکنم این پیشنهاد مرا قبول کنید. اگر دیدید موفق نمیشوید، آنوقت من سعی میکنم، کسی دیگری را برای شما پیدا کنم. اهمیت ندهید خانواده دوست من بسیار آدمهای خوبی هستند و شما پشیمان نخواهید شد. مادموازل مارگریتا دختر بسیار باهوشی است و خوب روسی بلد است. گذشته از این میل دارد که فرانسه یاد بگیرد. خانواده بسیار خوبی هستند.»

مرتضی بلز هم نمیخواست زیر بار برود و نمیخواست جواب قطعی بدهد. رجبوف آنرا رضایت تلقی کرد و دنباله‌اش را گرفت.

«فردا ظهر من آنجا هستم. خواهش دارم وقتی کارتان در مدرسه تمام شد، یکسره بیایید آنجا» و چند دقیقه بعد از ظهر روز دیگر مرتضی آنجا رفت.

- ۲ -

باین نخستین ملاقات با مارگریتا هم اطاق من در زندان موقت زیاد اهمیت میداد. باین اولین دیدار که او را از جمود روزانه زندگی به حرکت کشاند و بآن آخرین ملاقات که زندگی برای او معنی و مفصودی پیدا کرد. آخرین دفعه که باو فریاد زده بود: «مارگریتا، مارگریتا، بهیچکس نکوشی، بهیچکس...» شاید آخرین دیدار آنروز نبوده، شاید دیروز

صبح هم که از در زندان بیرون میرفته است، دم در زندان، همانجائیکه
اتوموبیل ها میایستند و پاسانها کسان زندانیان را میتارانند که مبادا
با آنها حرفی بزنند، شایدم در زندان او را دیده‌ام است. شایدم یکدفعه
دیگر مارگریتا نعش او را دیده‌ام است. این آخرین ملاقات را مرتضی
دیگر نمیتواند حکایت کند. اما ملاقات اول را خودش برای من تعریف
کرد، تمام احساسات و لذتهائی را که برده، اضطراب و تپش دلی که
برایش دست داده بود، همه را برای من گفته است. ای کاش میتوانستم
عین کلمات او را اینجا تکرار کنم. شاید همان تاثیری که در من کرده
است و یا اقلا سایه‌ای از آن اینجا بیفتد، تا معلوم شود که زندگی،
مصائب زندگی، دردها چطور آدم را شاعر و هنرمند میکنند. مرتضی
آدم ساده‌ای بود، آدم کم روئی بود، اما زندگی او را شاعر کرده بود.
فرقی نمیکند، همین دزد بو کند و که الان پیش پای من روی زمین
خوابیده و خرخر میکند، هم مرتضی ف. زندانی محکوم بمرگ که دیگر
نیست، هم مارگریتا که زیر کوهی از درد و شکنجه می‌غلطید و دم نمیزد
هم من که در این نیمه شب درد کنی این یاد داشت ها را روی کاغذ پاره
مینویسم و هر آن گوش بزنگم که صدای نعلهای چکمه روی سمنت
دالان بندش نزدیک باطاق ما نشود و صدای چکاچک کلید های کلید دار
فلکه و رود پایور و باباز رسی را ابلاغ نکند؛ فرق نمیکند، همه ماها
وقتی زیر یوغ شکنجه زندگی افتادیم، مجبور هستیم دست و پا بزنیم،
فریاد کنیم و همین وسیله بروز احساسات ما است، همین لخته های خونی
است که از جگر ما ریخته میشود، همین پاره‌هائی از روح ما است که
با این شکل تجلی میکند. موضوع اینست که دردها و شادمانی های خودمان
را به راهی که هست بیان کنیم. اما درد کشیده بهتر پی بدردیگران میبرد.

من وقتی فکر میکنم که چهار سال است ماهتاب رامشیک دیدم ،
مهتاب را از میان میله های آهنی تماشا کرده ام ، من وقتی می بینم ،
این دزد که در هر نفسی و در هر خرخری مقداری بوی گند در هوا
پراکنده میکند ، باوجود ده هزار ، ۲۰ هزار و ۵۰ و یا صد هزار تومان
دزدی از مال رنجبران و زحمت کشان ابران چند روز دیگر مرخص
و یا عفو میشود و برای من هنوز چندین سال همین شبکه ماه و همین
خرخر و همین بوی گند و همین چکاچک کلید و همین ضرت چکمه
و در بدترین مواقع شلاق و فحش و بدنامی تعید خواهد بود ، آنوقت
طبیعی است که تأثیر تشریح *Danse macabre* مرتضی و لو آنکه
کلمات او نارساو غیر شاعرانه هستند ، در من بشتر است و احساسات تند
و خوی آتشین من تمام دنیا را دست کم دنیای مراشکل رقص استخوانهای
مردگان می بیند . اه مردم هارامن میپرستم و دوستشان دارم ، بیخود اشاره
باین مطالب کردم . مرتضی بهتر از من بیان میکند

• یکربع ساعت طول کشید تا من از آنجا رفتم ،
و خود را بجهت آنجا رساندم .
که به شدت خسته بودم .
اطفاقی نبود که مرا در راه راهنمایی کند .
اینگونه بود مرا اطلاع . در این گورملکی برد در وسط اطراف میر
بزرگ و کوتاه گردی بود و روی آن عدا چیده بودند . سر میر بکنفر
عاقله مرد و بک دختر جوان و آشنای من رجیوف بسته بودند . محض
ورود من رجیوف گفت

« آها، این آقای مرتضی ف. است. بفرمائید، تشریف بیاورید تو. »
 این طرز پذیرائی کاملاً برخلاف میل من بود. من خیال میکردم
 بخانه یکنفر ایرانی وارد میشوم، مرا باطاق میهمانی میبرند و بعد
 کسی میآید و با من صحبت میکند و با اینکه در بیرونی منتظر میشوم.
 در هر صورت خیال نمیکردم که مرا مستقیماً بر میز غذا خوری میبرند،
 از قیافه پدر مارگریتا معلوم بود که در چنین موقعی منتظر من نبوده
 است یعنی شاید فراموش کرده بود که چنین کسی قرار است بیاید
 و بدخترش درس بدهد در خاطر هاش میگشت که من کیستم. میخواستم
 با من حرفی بزند و نمیدانست چه بگوید صدای ملوس مارگریتا مثل
 جرنگ نقره‌ای که روی سنگ بیفتد طنین انداز شد :
 « نابی جان، این همان آقای است که قرار است پیش من روسی
 یاد بگیرد. »

مارگریتا چند ثانیه ای بمن نگاه کرد. از جایش بلند شد و خندید
 حده‌اش مثل آهنی بود که از زبر ابر سر در آورد و دنیا را شاد و
 ... کرد. بعد از موهایش مثل ابریشم زر اندود در هوا می‌غزید.
 گفت که در کمردن پهبی بلندتر بنظر می‌آمد، معجزه تناسب بود.
 ... کرد. در کمردن پهبی بلندتر بنظر می‌آمد، معجزه تناسب بود.
 ... کرد. من کیف و دستکهای چرمی را در دستم گرفته بودم.
 کتافه و پالتو ام را سوزن روی نم کتی در ایوان گذاشته بودم دست راستم
 آزاد برای دست دادن بود و شاید خنده شادی بخش مارگریتا بیشتر
 نکیف زرد چرمی بزرگی بود که انتظار آنرا داشت.

میترسیدم زیاد باو نگاه کنم میترسیدم که آتش او مرا بسوزاند
 نگاهم را به نقاشی نسبتاً بزرگی که دیوار آویزان بود دوخته بودم، برای

آنکه خجالت میکشیدم و فکر میکردم که چگونه خودم را از هچلی که گرفتارش شده‌ام، نجات دهم

فقط این جمله بفکرم رسید

« ببخشید، من حتماً بموقع آمده‌ام. میروم و وقت دیگر خواهم

آمد. ببخشید »

اواخر روضه‌بان بود و پرتقال روی میز چیده بودند. گفتم و

منتظر نندم

فقط وقتی از پله‌ها پائین میرفتم شنیدم که پدرها را گریه می‌گفت:

« نقره آمد چه مانعی دارد بشرف داشته باشید اقبلا بك پرتقال

بماند برهائید

من وارد حیاط شده کلفت دم در ایستاده بود. در را باز کرد که

من از حیاط خارج شوم. « رگ‌رینا مثل برف از پله‌ها دوید پائین و

دم در بمن زد و گفتم

« بی شرف ما وارد صحبت کنیم »

رنگ صورتش مثل آهنک سکه نقره بود. موهای پر پشت بلندش

در باد شادمانه آهیران بود و از دو طرف گوشش مانند دو طره پیچ

در پیچ به بندی دستپاشش دست می‌خورد. چشمهای کبودش مثل چشم

گریه می‌درخشید در عمق دجتری ناین خوشگلی ندیده بودم. دهانش

مانند دهان عنجه گل زلاله بود که تازه می‌خواهد باز شود. عطر نرزه بود؛

از بی‌دستی و لب‌هایش سرخ، گونه‌هایش با طراوت، پوستش مثل

مخمل حواب دار بود و بوی خوشی که از او تراوش میکرد، مرا گیج

کرده بود. خیس عرق شدم. زبانه بند آمد. ته پته افتادم.

« آمده بودم برای درس روسی . »
« میدانم ، کی میآئید صحبت کنیم . »
« آمده بودم با هم قرار بگذاریم . »
« پس چرا فرار میکنید . بفرمائید بالا قرارش را بگذاریم
من سرخ شدم فهمید که من دیگر خجالت میکشم دو مرا »

بیایم .

« کی وقت دارید ؟ »
« من همیشه وقت دارم . »
صدای روشنش مثل موزیک در من عوالم افسانه را جاود
« امشب ساعت ۷ تشریف بیاورید . »

بعد دست مرا گرفت ، بلند خندید و من از خانه بیرون رفتم
بی اختیار وقتی وارد کوچه شدم ، شست و انگشت اشاره اما
میمالیدم که آیا هنوز گرمی کف دست صاف و نازک او را ام
میکنم یا نه . من این منظره دم در را فراموش نمیکم هرگز فر
نخواهد شد . شاید چند روز دیگر

مرتضی وقتی راجع به خود مارگریتا صحبت میکرد ، دیگر
را در زندان و در بندش نمیدید مرا ندیده میکردت و گوئی خ
گذشته را برای خودش تکرار میکرد من همین دارم وقتی را
مارگریتا صحبت میکرد و اوها زلفهای زرد و دممار گربه را احساس
گاهی چند دقیقه ای سرفه نمیزد . آنوقت اگر هنوز خود را
بوهم میدید ادامه میداد و یا اینکه میگفت : « چه فائده دارد ؟ رندگ
چقدر شیرین و چقدر تلخ است چقدر تلخ است . باشد دفعه دیگر

برای تان تعریف میکنم

آنوقت من منتظر فرصت بودم .

در زمستان ما را ساعت ۴ ونیم میبردند توی اطلاق . روزی ۵ ساعت هست بالا هوا خوری داشتیم . انجا ، در حالیکه یکی شیش میکشت . یکی زیر شلوارش رابه پنجره اویزان کرده بود ، یکی خمیازه میکشید ، دیگری ابوعطا میخواند ، ان یکی جورابش را وصله میکرد ، آنوقت من جرات نمی کردم از او خواهش کنم که بهترین احساساتش را برای من تشریح کند و منتظر بودم تا باز در ضمن هوا خوری اگر ما را تفتیش نمی کردند اگر کرد و خاک در اثر تکان دادن اسبابهای زندانیان اجازه میداد ، اگر پاسبان تازه ای برای یک دستگاہ چای موی دماغ نمیشد ، فرصتی بدست میاوریم و او حوصله انرا داشته باشد تا برای من سرگنشت بدبختی خود را تعریف کند .

« آن شب من ساعت ۷ رفتم . نمیدانم بچه جهت با وجود اینکه آنروز کار زیاد داشتم ، ساعت ۵ بخانه رفتم و خود را مثل بچه ها که میخواهند به میهمانی بروند ، حاضر کردم . با وجودیکه صبح صورتم را تراشیده بودم ، باز بعد از ظهر از نو تراشیدم لباس خاکستری که خیلی خوب دوخته شده بود ، تنم کردم کراوات خاکستری با خالهای گلی بستم . پالتوی کمر تنگی که آنوقت مد بود پوشیدم و سوار درشکه شدم در طنی تمام راه دلم می تپید هزار گونه فکر شیرین برایم دست داد آتیه درخشانی را جلوی چشمهایم میدیدم اما خودم باور نمی کردم گاهی زیبایی اندام و لطافت پوست ما را گریتا را بیاد میآوردم ، آنوقت میگفتم « نه غیر ممکن است . » گاهی یاد خنده او میافتادم و صدای طنین اندازش

را می شنیدم، آنوقت میگفتم « مرا ریشخند میکند » برای چه اصرار داشت که من همین امروز بیایم برای چه ؟ برای اینکه میخواست پیش من فرانسه یاد بگیرد خودم نمیدانستم ، چه میخواهم . اما تمام این تفکرات شیرین بود .

چند دقیقه قبل از ساعت ۷ دم در خانه پیاده شدم بعد یکمرتبه دلم تپ تپ کرد فکر کردم که آنها حتماً خواهند فهمید که من محض خاطر رفتن آنجا خود مرا بزرگ کرده ام . با دستمال پودر صورت مرا پاک کردم . « وهایمرا با دستم پریشان کردم که معلوم نشود تازه شانه کرده ام خوب نیست ، آنها بفهمند که من مخصوصاً برای ملاقات آنها خودمرا آماده کرده ام . میخواستم کفشهایم را هم کمی خاکی کنم که یکمرتبه در خانه ای باز شد . من بخیال اینکه در خانه آنهاست ، رنگم پرید ولی خوشبختانه در خانه همسایه بود . زنگ زدم کلفتشان در را باز کرد . بمحض اینکه وارد حیاط شدم ، پدرش که در ایوان ایستاده بود ، ار پله ها آمد پائین و بمن گفت : « بفرمائید ، بفرمائید بالا . با دختر من قدری صحبت کنید . الان شام حاضر میشود » لهجه اش ترکی بود و غلیظ . من گفتم :

« متشکرم ، اما من شام خورده ام . »

« بفرمائید بالا . خانه ما هر کس میآید باید شام میل کند .

میخواستید ، شام نخورید . »

گفت و مرا روانه کرد . من وارد اطاق شدم . میز بزرگی در وسط آن بود . چراغ برق از سقف بالای میز آویزان بود . چتر عنابی تیره رنگی با شرابه های منجوقی آنرا احاطه کرده بود اطاق نیم روشن بود

عای کلفت و سنگینی بالای پنجره‌های روبه حیاط را پوشانیده بود .
دشمن چپ دور از ایوان پیانو بزرگی بود و پهلوئی آن یکطرف
گرامافون و طرف دیگر دستگاه رادیو بود . مارگریتا لباس آبی
کمی بایخه چین چینی بزرگی که وسط آن روی سینه‌اش بند عنابی
بروانه گره خورده بود بر تن داشت . نمیدانم نور چراغ بود یا
چتر عنابی آن ، یا سوزش سرخ بخاری نفتی یا پرده‌های سنگین با
سیاه پیانو ، در هر صورت مارگریتا رنگ پریده بنظر من آمد .
گونه‌های او گلی نبود ولی مثل اینکه بنظر من این مارگریتا
ارزسانتر از ظاهر شده بود .

اینطرف پیانو مارفینکا ایستاده بود . مارفینکا دوست مارگریتا بود .
«م روسی صحبت میکردند . او دختر بکنفر روسی بود که در ایران
شده بود پدرش مرده بود پیش مادرش که بایکنفر ایرانی ازدواج
بود ، زندگی منکر

وقتی من وارد اطاق شدم مارگریتا یکدسته نت پیانو را از
سندلی برداشت و روی میز کوچک کنار پیانو گذارد . «خوب
ت آمدند دوست مرا نمی شناسید ؟ ما موازل مارفینکا . . .»
اول خودش دست مرا فشار داد . بعد من با مارفینکا دست دادم .
«مارفینکا خدا حافظی کرد و رفت و من با مارگریتا در اطاق
ادم

«ما اول شام میخوریم . بعد راجع به کارمان صحبت میکنیم»
«من شام خورده ام ،»
«عیب ندارد کمی باها کمک کنید شام هم منتظریم با آقای

رجبوف بیاید.»

چند کلمه صحبت میکرد. بعد با کمال ساده گی بمن نگاه میکرد
و منتظر جواب من بود.

«همیشه دیر میاید. بهتر.»

میگفت و میخندید. صدایش اصلا خندان بود مثل آهنک هائیکه
از سیم تار بیرون میاید مدتی در هوا میارززد. میگفت و اصلا منتظر نمیشد
که من جواب بدهم «چرا شما آنقدر محجوب هستید؟ بابی آدم خوب است
با او میتوانید رفیق شوید. سنتر از پنجاه بیشر نیست؟ اما روحش
جوان است. بیچاره همیشه ناخوش است و عصبانی است. خوشم نمیاید
که عصای کلفت دستش بگیرد. چند سال دارد؟»

منتظر جواب من بود ولی من نمیدانستم او را چه خطاب کنم
اگر اسم فارسی داشت، باسانی میشد گفت. اختر خانم و یاپروانه خانم
اما مارگریتا خانم سنگین بگوش میآمد. مادموازل هم جور در نمیآمد
برای اینکه ما فارسی حرف میزدیم وای باز بهتر بود «من ۲۵ سال دارم.
ماد... مادموازل.»

«بمن ماد موازل نگوئید. خیلی رسمی میشود. هر وقت فرانسه
باد گرفتم، آنوقت با شما فرانسه صحبت میکنم و بعد میتوانید
بمن *made moiselle* بگوئید. خوب تلفظ کردم؟ من کمی فرانسه
پیش خودم خوانده ام. اما حالا شما بمن خوب ناد خواهید داد. من
روسی خوب بلدم. مادرم روسی بوده است. یعنی هنوز هم هست.»
آنوقت رفت بطرف گوشه اطاق و از زیر میز البومی بیرون آورد، گفت
«بفرمائید اینجا من عکسش را میخواهم به شما ناد بدهم ببینید»

چقدر خوشگل است. نمیدانم الان کجاست در ایران نیست ولی من
 اورا خیلی دوست دارم. در اطاق خودم عکس بزرگی از مادرم هست
 حیف که من پیش او نیستم.

من عکس را از دست او گرفتم و آنرا نگاه کردم راست میگفت
 زن بسیار خوشگلی بود. اما من نرس برم داشت. مبادا بخواند که
 اطاق خوابش را بمن نشان دهد. گفتم:

«روی همین عکس هم معلوم است که زن بسیار زیباییست.»
 «هنوز هم گاهی بمن کاغذ مینویسد. پدر مرا خیلی دوست داشته
 است. همیشه بمن سفارش میکند که مواظب او باشم.»
 دلم میخواست از او بپرسم که علت جدائی آنها چیست. ولی جرات
 نکردم. مارگریتا صحبتش را ادامه داد.

«اما خیال نکنید که روسی یادم رفته است من هر روز یکی
 دو ساعت بروسی صحبت میکنم.»
 من پرسیدم: «با کی؟»

«با مارفینکا ما باهم خیلی رفیق هستیم باهم موزیک میزنیم
 چهار دستی روی پیانو میزنیم یک شب اگر بخواهید، اورا دعوت میکنم
 و برای شما باهم موزیک میزنیم بسیار دختر خوبیست.»
 میگفت و می خندید، و گاهی هم متوجه من میشد و حیرت راجع
 بمن میگفت و از من میپرسید.

«شما دوست دارید کتاب بخوانید؟» و با اینکه «از دوستندگان
 روسی که را از همه بیشتر دوست دارید.» و با اینکه «من عاشق
 پوشکین هستم او بیش از هر کسی با احتیاجات و دردهای آدم پی میبرد»

من تعجب میکردم از اینکه این دختر باین ملوسی چرا اسم درد
و احتیاجات میرد.

باز میگفت و می خندید، مثل اینکه فکر نکرده حرف میزند.
«گرمتان نیست. میخواهید فتیله چراغ را کمی پائین تر بکشم»
من گرم نبود.

«بالاخره نگفتید که موزیک دوست دارید یا نه؟»
من البته موزیک دوست داشتم.

«اگر میخواهید برایتان نزنم، اما صبر کنیم، بعد از شام. رجبوف
موزیک دوست ندارد. با پدرم شطرنج بازی میکند، بشرط اینکه عرق
نخورده باشد. آنوقت من برای شما پیانو میزنم. چه جور موزیک
دوست دارید؟»

اما گاهی هم منتظر جواب من نمیشد، میخندید و ادامه میداد.
من در افسونی که از او بر من میتابید، فرو رفته بودم. حرکت
لهای نارنگ و لطیف او را تماشا میکردم. من غرق در این فراوانی
سرشار و زیبایی بودم. من آهنگ پر از شور کلمات او را میمکیدم.
من گرما و برمی که از پوست او تراوش میکرد، میبوئیدم. من زیبایی
لذت می چشیدم. مستی، فراوانی، گستگی، وارفنگی در خود احساس میکردم
من وارد دنیای نازهای شده بودم. بیرون دنیای همگان، بیرون
دنیای من، بیرون دنیای روزانه و یکنواخت در این دنیا امید و آرزو
وجود داشت، در این دنیا آدم میداست که فردا چه اتفاق خواهد
افتاد، در این دنیا آدم حسرت میکشد، در این دنیا آدم درد میبرد
امید آنکه در پی آن لذت وجود دارد. چرا ما گریه می خندد؟ مرا

مسخره میکند . شاید مسخره نیست . شاید از من خوشش آمده . شاید ما با هم دوست خواهیم شد . شاید روزی کمی ، ذره‌ای مرا دوست خواهد داشت . آنوقت تمام زندگی من مال او ، تمام هستی من فدای او . چه شیرین صحبت میکرد . من جرات نمی‌کردم از او چیزی بپرسم . اما پهلوی خودم فکر میکردم : « مارگریتا ، تو راجع بمن چه فکر میکنی؟ » زیبایی زندگی در در همین نادانستگی است ، در همین امید که فردا بهتر خواهد شد ، دنیا آرامتر ، زیبا تر خواهد شد .

آنوقت پدرش آمد :

« آقای ف . هیچ حرف نمیزند . همه اش من صحبت کردم : »
« خوب ، ماری ، چرا زیاد حرف زدی . میخواستی آرام باشی .

آنوقت آقای ف صحبت میکرد .

آنوقت پدرش رو کرد بمن

« شما دیر هستید؟ »

« بله ، »

« چند سال است تدریس میکنید ، »

و ما باهم آنطوریکه دو مرد باهم صحبت میکنند ، صحبت کردیم بعد رجبوف آمد و ما سر شام و بعد از شام باز صحبت کردیم . راجع به کار من ، راجع بآتیه من و اوضاع دنیا ، تازه در آن موقع قرار داد موفیخ بسته شده بود . راجع به جنگ و اینکه آلمان اختراعی کرده است که اگر تمام دنیا متحد شوند ، آنها را مغلوب خواهد کرد و اینکه جنگ نخواهد شد . رجبوف مخصوصاً اهمیت میداد اینکه رژیم روسیه ، حتماً باید بر هم بخورد . چرا کارخانه‌ها را از دست صاحبانش گرفته اند

چرا اینج نا خانه‌ای که او در باد کوبه داشته است، دیگر باو نمیدهند. خانه های او را ازش گرفته‌اند و مدرسه درست کرده‌اند. همان باغ پدری او امروز پرورش گاه کودکان شده است، تا دنیا دنیا است آقا و نوکر، پولدار و گدا بوده و خواهد بود. از این گذشته و از همه چیز بدتر اینکه تجارت نیست. به، مملکت بدون تجارت، فایده‌اش چیست. ترقی يك مملکت بسته به تمول تجار آن است. یکنفر تاجر روس بمن نشان بدهید. و چیزهای دیگر از این قبیل.

آنوقت مار گریتا دخالت کرد

«بابی، چقدر راجع به سیاست صحبت میکنید، من میخواستم کمی برای آقای ف پیدو بزنم، شما اگر نمیخواهید بشنوید، شطرنج بازی کنید.»

ما با هم باطاق مجاور رفتیم چون پیدو در آن اطاق بود. اطاقی که در آن غذا خوردیم، همان اطاقی بود که برای اولین دفعه من مار گریتا را دیدم. اما در ما بین این دو اطاق باز بود، بطوریکه اگر کسی سر میز ایستاده بود، باسانی میتواند با ساکنین اطاق نهار خوری صحبت کند. مار گریتا از من پرسید

«چه دوست دارید، موزیک آسان میخواهید یا مشکل؟»

خجالت کشدم بگویم که فرق ما بین این دو را نمی‌فهمم و خیال میکردم که مار گریتا مثل معمول منتظر حواص نمیشود. اما او که داشت نت‌ها را ورق میرد، سر کرد و گفت:

«آخر يك چیزی بگوئید.»

«هر چه شما میل دارید؟»

« مگر موزيك دوست نداريد؟ »

« چرا ، خیلی ... »

پدرش گفت : « چيز خوبی ، شادی بزنی . غم انگيز نباشد . »

رجبوف گفت : « اگر بخواند ، *Danse macbre* » را بزنی ،

من فرار میکنم . »

مارگریتا پرسید :

« راستی ، آقای ف . *macabre* یعنی چه ؟ »

من دستیاچه شدم . گوئی با خنده اش میخواست مرا امتحان

کند .

macabre یعنی شوم ، *macabre* یعنی وحشتناک ، یعنی ...

یعنی آنحالتیکه در مرده شور خانه ها در قبرستانها حکم فرماست . من

نمیتوانم ترجمه خوبی برای این کلمه پیدا کنم . »

مارگریتا گفت : « هوه ، آدم را ترس ور میدارد . موزیکش هم

همینطور است . »

رجبوف گفت : « منم که همینطور گفتم . »

مارگریتا تند جواب داد : « نه ، شما اینجور نمیگفتید شما

گفتیديك جوری و بعد بقیه اش را با دستتان نشان دادیدو من نفهمیدم . »

يك مشب خون پرید توی کله طاس رجبوف معلوم بود که در

حضور من منتظر يك چنین حمله ای نبود بر من معلوم شد که مارگریتا

او را دوست ندارد ، گوئی دریافت این حقیقت مرا تسلی داد .

آنوقت مارگریتا پشت پیانو رفت و مدتی بنواخت . حالت ملال

و مهربانی مرا فرا گرفت . دلم میخواست تمام دنیا مثل من خوشبخت بود

و از این دستهای لطیفی که یا این وقت از این دستگامر موز این آهنگ

های پر از افسون را در میاورد، لذت میبرد. دلم میخواست در چشمهای مارگریتا اسرارش را میخواندم. چه میزد نمیدانم. اما آهنگها مرا میسوزاندند، در دل من شعله میزدند، خون من میجوشید و من خود را خوشبخت ترین موجودات دنیا میدانستم.

تا کی آن شب آنجا ماندم، یادم نیست. در هر صورت دیر وقت شده بود. رجبوف با پدر مارگریتا در اطاق پهلونی نشسته بود. آخر رجبوف آمد از من خدا حافظی کند و من فهمیدم که باید بلند شوم. قرار بر این شد که من هفته‌ای شش شب آنجا بروم. یک شب من روسی یاد بگیرم و یک شب او بمن فرانسه درس بدهد. این اولین ملاقات من بود با مارگریتا و از آنوقت بعد من تقریباً همیشه، یعنی هر شب تا ساعت ده و یازده، مگر بعضی شبهای جمعه با او بودم.

لازم بگفتار نیست که دیگر زندگانی من صورت تازه‌ای بخود گرفت فکر من فقط این بود: چه کنم که دلپسند مارگریتا باشد. یکمرتبه بمن گفته بود که او از آبی کم رنگ خوشش می‌آید. من دیگر تنها پیراهن‌های آبی کم رنگ میپوشیدم. تمام پیجامه‌های من آبی کم رنگ بود. یکمرتبه بمن گفت: بنظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ کند مگون شما رنگ قهوه‌ای جور است. من دیگر لباسهای قهوه‌ای مایل بسرخ تنم میکردم یکمرتبه در همان روزهای اول گره کراوات مرا که بی ترتیب بود، محکم کرد و من همیشه مواظب این نکته بودم.

او موزیک عالی دوست داشت. و من از این حیث تربیت شده نبودم. ولی سعی میکردم. که ذوق خود را تربیت کنم صفحات گرامافون میخریدم. چندین کتاب راجع به موسیقی خریدم و خواندم

حتی با کسی هم نداشتم که از خود مارگریتا نیز بعضی توضیحات بخواهم
او از رجبوف خوشش نمی‌آمد. از این حیث من روی دست او
بلند شده و از او بدم می‌آمد هر چه من بیشتر فریفته و دل‌باخته مارگریتا
میشدم، بیشتر از او متنفر بودم. یک شب پس از آنکه درس ما تمام شد
او از مارگریتا تقاضا کرد که کمی پیانو بزند. مارگریتا ناگهانی بمن کرد.
لازم نیست بگویم که آن شب، خوشبخت‌ترین شبی بود که در
زندگانی در آزادی بسر برده‌ام. آن نگاه معنی نداشت. میخواست از من
پرسد: «من خسته هستم، اما اگر تو بخواهی حاضرم برای خاطر تو،
چون ترا دوست دارم، موزیک بزنم. و اگر تو نخواهی، حتی حاضرم
تقاضای این رجبوف عرق خور را رد کنم.» نه، اینطور نبود. من از
نگاه او این استنباط را کردم. او، نه این مالیخولیائی بود که بمن دست
داده بود. من خیال میکردم که او را دوست دارم. من این نگاه‌ها را به میل
خود تعبیر میکردم. چندین روز، چندین شب فکر من فقط دور این نگاه گرد
میزد منم باو نگاه کردم اما طاقت نیاوردم. اعصاب و وسط ابرویم یکمرتبه جست
زد بالا. شاید تمام این عالم را من پیش خود تصور میکردم. مارگریتا با
خسته بود و یا اینکه نمیخواست خواهش او را بپذیرد. مارگریتا در
جواب گفت: «من خسته شده‌ام. چشم، بعد برایتان میرزم.»

بعد باز اصرار کرد بطوریکه نزدیک بود اوقات رجبوف تلخ شود. آنوقت
پدر مارگریتا مجبور بدخالت شد او را مجبور کرد که بشب پیانو
بنشیند.

من اوقاتم تلخ شد ولی باز تعجب کردم که چگونه رجبوف آمرانه
آنقدر علاقه به موسیقی پیدا کرده است و حتی خیال کردم که واقعه احساح

بموسیقی پیدا کرده است . چقدر بیزار شدم وقتی دیدم که در همان
حینیکه مار گریتا آشفته و عصبانی روی پیانو تپ تپ میکرد و چندین دقیقه
ادامه داشت . او ۳۲ مرتبه خمیازه کشید ، ۹ مرتبه فراموش کرد ،
دستش را جلوی دهنش بگیرد و قریب ۱۱ مرتبه تقریباً آب از چشمش
سرازیر شد .

و قتیکه مار گریتا تمام کرد ، گفت : « ببخشید خوب

نزدم . »

بعد از اطاق رفت بیرون . شاید نیم ساعت طول کشید و آنوقت
پالتویش را تنش کرد و آمد از من خدا حافظی کند . روز جمعه بود و
میخواست باتفاق مارفینکا به سینما برود . منم بلندشدم و باهم از خانه
بیرون آمدیم . مارفینکا توی حیاط ایستاده بود . من آنها را تادم سینما
همراهی کردم . در راه بمن گفت :

« امشب خیلی بد زدم . من وقتی مجبور میشوم ، نمیتوانم خوب

بزنم . »

« من متوجه بودم که شما عصبانی بودید . »

« من وقتی مجبور میشوم ، نمیتوانم خوب بزنم . در عوض روز

جمعه دیگر بعد از ظهر ما رفینکا میاید بخانه ما : بیدرم هم گفته ام .

او حرفی ندارد با ما رفینکا با هم چهار دستی برای شما *Danse*

macabre را روی پیانو میزنیم . »

فوری بیادم افتاد که باز رجبوف آنجا خواهد بود و باز خمیازه

خواهد کشید و باز مرا عصبانی خواهد کرد . تصمیم گرفتم ، کاری بکنم

که تا آنوقت نکرده بودم .

« ببخشید، من این جمعه گرفتار هستم و نمیتوانم بیایم . »

« چطور؟ چه گرفتاری دارید؟ »

مار گریتا تعجب کرد. این اولین دفعه ای بود که من تقاضای او را رد کردم.

« بسیار خوب جمعه دیگر . »

« حالا تا جمعه دیگر را بعد معلوم میکنیم . »

مار گریتا حدس زد که من مقصودی دارم. آنروز را دیگر مابسکوت گذراندم. چند روز بعد وقتی ما باز تنها بودیم، از من پرسید:

« چرا آن شب دعوت مرا رد کردید؟ »

« شما نمیدانید چرا؟ شما آن شب وقتی مشغول پیانو زدن بودید قیافه رجبوف را ندیدید. شما با این آهنگها صورت تازه ای از زندگانی را بمن نشان میدهید. من نمیخواهم بك چنین خوشبختی را ببخودی از دست بدهم. مدتها بود که میخواستم از شما تقاضا کنم این Danse macabre را برای من بزنید »

« پس چرا تقاضای مرا رد کردید؟ »

« شرطش آنستکه که آقای رجبوف نباشد . »

« بنظرم حسودیتان میآید »

من سرخ شدم و نزدیک بود که اشك در چشمهام پر شود. اما خود داری کردم. این مذاکرات در ضمن درس رد و بدل شد. من چون فرانسه حرف میزدم، بیشتر جرات داشتم. مار گریتا هم آنچه میتواندست بفرانسه میگفت و بقیه را بفارسی بیان میکرد. این اولین دفعه ای بود که مار گریتا و لو بطور نمسخر اشاره با احساسات من کرد.

« نه حسودیم نمی شود . اما وقتی شما پیانو میزنید ، نمیتوانم خمیازه های او را تحمل کنم . »

« مطمئن باشید که من هم از این مرد که میزار هستم . اما قبول این شرط برای من دشوار است . سعی میکنم که مطابق میل شما رفتار کنم . شما از تمام نکاتی که در بین ماست ، اطلاع نداشتید . لژیون من منتظر فرصت هستم . »

اما این فرصت مدتها بدست نیامد . حتی يك شب که با مارگریتا و پدرش در سینما بودیم ، به مارفینکا و مادرش بر خوردیم . با هم به کافه « استریا » رفتیم . . . آن شب باز اشاره به تناضای من شد ، من باز شرط خود را تکرار کردم .

راستش اینست که من میخواستم یکمرتبه مارگریتا را آزاد ببینم ، میخواستم که او در تحت تاثیر و فشار رجبوف نباشد . میخواستم به بینم که مارگریتا وقتی اسیر احساسات خودش است چه جوری است . از همین جهت چون میدانستم که *Danse macabre* در او بیش از هر چیزی تأثیر کرده است ، میل داشتم که او زیر فشار این تکه موسیقی باشد . میخواستم ببینم که مارگریتا حقیقی چگونه احساس میکند . . . اینجا من مجبور شدم بر خلاف رویه معمولی خود کلام مرتضی را قطع کنم و از او پرسیدم .

« من فقط يك چیز را خوب نمی فهمم . با وجود تمام این شور و شیفنگی که در دو وجود داشت ، مارگرینا هیچ واکنشی ، هیچ نشانی هیچ چیزی ، بالاخره نمابلی یا بیعلاقگی ، از جاری ابراز نمیکرد . در اینکه دو دوستش داشتی و خواهی نخواهی این محبت نواز تمام حرکات

و رفتار تو پیدا بود، در اینکه حرفی نیست .
« من دوستتر داشتم و هنوز هم دوستش دارم. از همین جهت حالا
مرگ را دوست دارم. مقصود تو اینست که منظور من چه بود، چه
میخواستم. آیا او هم مرا دوست داشت نه، هیچوقت اظهاری نکرد،
نشانه و علامتی بمن نشان نداد. ما با هم مثل دو رفیق بودیم اما
ارتباط ما از این حد سطحی تجاوز نکرد. عجله نکن، جواب این سؤال
ترا خواهم داد. شماها نمیدانید چه شیرین است، وقتی آدم میتواند
گذشت داشته باشد، فداکاری کند، برای فکری، آرزویی، برای ايمان و
عقیده، برای هر چه شایسته از دست دادن زندگی است این زندگی
پر ملالت و یکنواختی من چه ارزشی داشت، آماده برای مرگ بودن
زندگی را شیرین میکند، اما مارگریتا چه واکنشی میکرد؟ الان میگویم
مادر ضمن درس روس کم کم دست بکتابهای ادبی روسی زده بودم. من
خواهش کرده بودم بعضی از تکه های «اوگینا انگین» نالیف پوشکین
را پیش مارگریتا بخوانم و او قبول کرد ولو آنکه فهم آن برای من
مشکل بود، ولی چون ترجمه فراسه آنرا خوانده بودم، با آسانی میتوانستم
مطالب آنرا تعقیب کنم. وقتی مراسله بانیا را دیدم، من آنقدر متأثر شدم
که تقریباً میتوانم بگویم اختیار از دستم در رفت. مارگریتا پی برد که
این مراسله در من تأثیر فوق العاده کرده است و گفت:

« من تاتیا را دوست دارم و میل داشتم مثل او میبودم .

من گفتم :

« شما هرگز نمیتوانستید تاتیا نا باشید . کی میتواند مثل تاتیا

فدا کاری کند و يك چنین از خود گذشتگی نشان دهد، بمردی که آن

مرد را او دوست دارد، صریحاً اقرار و اعتراف کند که من ترا دوست دارم تا یابا حدس میزند که این مرد جواب احساسات او را نمیتواند دهد و دانمیخواهد بدهد، باز بیک چنین مردی منگوید و مینویسد که من ترا دوست دارم و تمام هستی و نیستی، تمام رازی که زندگانی من بسته با نیت، پیش پای تو که معشوق من هستی میاندازم.

من عقب کلمه میگذشتم و نمییا فتم.

« بک چنین فداکاری و گذشتی را من در شما سراغ ندارم. »

مارگرتتا خندید. مرا میخواست مسخره کند و یا اینکه مثل معمول میخواست شادی بخش کند و هر جا هست خوشی بیفشاند و عمزدگی مرا بباراند. و با اینکه میخندید که بمن چیزی نگفته باشد. « نه، من این نانیانا را نمیگویم. من مقصودم آنوقتی است که

نانیانا زن ژنرال شده است، شما هنوز نخواندهاید نمیدانید. »

« نه، اشتباه میکنید، من خواندهام. آن تا تیا نا هم شما نمیتوانید

باشید. حالا که زن ژنرال شده است، زن ژنرالی که دوستش ندارم.

باز حاضر نیت وقتی آن معشوق دورههای گذشته پیش او میآید،

معشوقی که روزی به هر او و خود او پشت پارده و اینک پشیمان است

و دوستش دارد، نانیانا، زن ژنرال در ظاهر با عظمت و با افتخار، در باطن

دل شکسته و مضطرب. باز تادیانا حاضر نیست که با این معشوق زندگی

کند و شوهرش را جواب بگوید. شما قادر بیک چنین فداکاری نیستید. »

باز خندید و اما در خنده حرفی زد که مرا فکر انداخت، آن

روز بی به اهمیت کلماتش نبردم. آن روز من خیال کردم که چون خون من

بجوش آمده است، برای آرامش من این جمله را گفته است. بمن گفت:

« از کجا معلوم است ، بلکه من دارم فدا کاری بزرگتری میکنم
ممه چیز را که نمیشود گفت . بگذارید این صفحه را تمام کنیم .
الاخره آن فرصت دست داد . یکروز جمعه بعد از ظهر من مهمان مار گریتا
و پندرش بودم . مار فینکا هم آنجا بود .

تمام صبح آنروز من در خایه ماندم . هوا سرد و یخ بندان بود . فقط چند
دقیقه ای روزنامه های روز را که راجع به جنگ بود خواندم . بعد تمام
روز صفحه *Danse macbre* را که مدتها بود خریده بودم ، گوش
دادم . در کتابهای هنری تصویری که هلبا این این تصور قرون وسطی را مجسم
کرده است ، مطالعه کردم .

نزدیک ساعت دو نیم بعد از ظهر از خانه خارج شدم . پیاده رو به خانه
مار گریتا رفتم . باد سردی میوزید ، هوا خشک و یخ بندان کامل بود .
ساعت سه بعد از ظهر بود و بار جودیکه هوا آفتابی بود باز یخ زرد پای
آدم قرچ و قروح صدا میکرد . مردم همه از زور سرما در خیابانها میدویدند
من آنقدر با خودم مشغول بودم که اصلا توجهی بآن نداشتم : من فقط در
فکر مار گریتا بودم و پهلوی خودم فکر میکردم که چرا *Danse*
macabre در او آنقدر تاثیر کرده است او که هر جا هست ، خوشی
و صفاست ، آرامش و شادمانی ، خنده و جاببخشی ، او را با مرگ چه
کار است ، *Danse macabre* رقص مردگان ، رقص مرگ
در او چه تأثیری میتواند داشته باشد ، چقدر آدم از زندگی بیزار باید
باشد تا از رقص مرگ ، از رقص استخوان بندیهای مردگان لذت ببرد
و آرزوی آنها بکشد چرا پریشان بودم ؟ من تمام روز ، هفته ها ، ماه ها بود
ذوق میکردم ، یکروز بعد از ظهر با مار گریتا باشم ، رجبوف حضور

نداشته باشد حتماً به رجبوف دروغی گفته اند که امروز خانه نیستیم و او را دک کرده اند. اما اگر رجبوف با وجود این بیاید چه میشود علت اضطراب من چه بود؟ هنوز نشنیده دل من می تپید وقتی وارد اطاق شدم احساس کردم که مار گریتا هم غم زده است. نه اینکه نمی خندید بلند و باهنگ سکه نقره صدایش طنطنه می انداخت. «چه خوب شد» زودتر آمدید دوست من هنوز نیامده است. ما رفینکا الان میاید. من کاملاً تنها بودم. پدرم ناخوش است. حالش خوب نیست. پیش مان میاید. من صبح تا بحال گرفتار بودم. اما حالا حالش بهتر است. ممکن است تا یکساعت دیگر بیاید. سردتان است؟ بفرمائید کنار بخاری.

«اگر پدرتان ناخوش است» اجازه بفرمائید من مرخص شوم»
«ابدأ» بمانید، من خیلی خوشحالم که شما آمده اید»

یکریز میگفت با خودش صحبت میکرد از من میپرسید مانها بودم چه خوب موقعی است خوب فرصتی است باو بگویم که تو برای من چه هستی، چه مقامی را در زندگی من اشغال کرده ای. باو بگویم که زندگی من تا بحال فقط کار اسان، کار بک شکل، اما پراز زحمت بود باو بگویم که زندگی من فقط درد، زحمت، زجر و از همه بدتر بدون جنمش و بدون تغییر بود باو بگویم که من تا بحال فقط مصیبتهای زندگی گرسنگی مردم، شکنجه بیچارگان، کشتار و ظلم و زور میدادم. باو بگویم که هر روز از خواب بلند شدن، مقصود و هدفی در زندگی نداشتن دست روی دست گذاشتن، هی برنج و هی روغن مصرف کردن برای من کشنده بود و حالا ار وقتی که نا تو آشنا شده ام، دنیای دیگری بر من جلوه گر شده است باو بگویم که دیگر حالا زندگی موسیقی و

هنر است. باو بگویم که زندگی من تابحال بدون هنر بود و اگر هنری داشت بدون زندگی بود و جان نداشت، باو بگویم که تو دنیای حقیقی را بمن نشان دادی، باو بگویم که زندگی مرا قابل زندگانی کردی، باو بگویم که دوستی تو بمن امید و آرزو میدهد، چه قدر چیزها میخواستم بهش بگویم. میخواشتم باو بگویم که من دوستت دارم زبانم بند آمده بود و فقط بانگ چشم میخواستم این مطالب را باو حالی کنم

مار گریتا همیشه از نگاه‌های فرو رفته من می‌ترسید. ممتها نشان نمیداد اما امروز از هر روز بدتر بود. او فقط حرف مزه، باک ثانیه را به سکوت نمیکذارند از سکوت می‌ترسید و یا میخواست رو خش را از من پنهان کنید، جانش را میخواست با کلمات ببوشاند.

آنوقت مار فینکا آمد با هم روسی حرف زدند. دیگر کمی می فهمیدم. جای و شبرینی آوردند، بعد هر دو نشستند پشت پیانو. Danse macabre، یعنی رقص مردگان، یعنی رقص مرگ بخط درشت روی نت های پیانو نوشته شده بود اطاق ساکت بود صدای خش خش نت ها شنیده میشد.

چند ثانیه سکوت محض بود

من آرنجم را سه گوشه میز بکمه داده، هوش و حواسم پیش

آنها بود

آهنگ های اول و حش در من تولید کردند macabre بودند

هیچ لغتی در فارسی جای آنرا نمیگیرد شوم بودند

من خوب از میان آهنگها جان کلام را میشنیدم

ساعت ۱۲ مربه صدا میکند. از این ساعت ۱ صبح مردگان

آزادند، آزاد، آزاد.

نیم شب است.

چه شب وحشتناکی.

هر شب همینطور سهمگین است. برای آنکه زندگی ما سهمگین
و جانسوز است. آنها. دیگر جانی ندارند که بسوزد. مردگان جان
ندارند.

برای اینکه ما مثل هم نیستیم، اما مرده ها مثل هم هستند

از نیمه شب تا بانگ خروس مردگان جشن میگیرند، جشن آزادی

جشن رهائی از دردهای زندگی

همه با هم برابرند.

نه شاه است و نه گدا، نه پیر است و نه جوان، نه دختر است و نه

پسر، نه زن است و نه مرد، همه مرده اند. همه استخوان بندی هستند.

کسی جقه بر سر، کسی شندره بر تن ندارد، دست بدست هم

میدهند و میرقصند

مرگ که در همه آنها مشترک است، جزئی از کل آنها، خود آنها

مرگ استخوان بندیها را برقص آورده است.

مرگ با قلم استخوان پا که روزی ساق پای دختر کی بلندبالا بوده

روی جمجمه دیواره کلفتی برای آنها ضرب میگیرد.

ساعت ۱۲ که میشود، استخوان بندیها از پله های گور بیرون

میآیند و میرقصند.

مرگ که خود آنهاست - برای آنکه دیگر فرمانده و فرمانبرداری

نیست - آهنگ ملایمی مینوازد.

مردگان کرد هم دست میافشانند و پای میکوبند
اینکه هنوز روی استخوانهای صورتش نیش خند دیده میشود،
این در زندگی قاضی بوده و بدردها و شکایت‌های محکومین پوز خنده
میزده . اما او بازه مرده است . برودی این اثر در کله او محو خواهد
شد ، ما بین فك و گونه هایش دیگر این اثر باقی نخواهد ماند . برای
آنکه او دیگر مرده است و آزاد است .

اینکه استخوانهای پشتش گوز دارد ، او در زندگی پشت خه
کرده ، سر فرو آورده است . اسجا دیگر احتیاجی ندارد ، برای اینکه
آنچه او را از دیگران جدا می‌کند ، احتیاج زندگی روزانه دیگر وجود ندارد .
نه خنده است ، نه گریه ، نه شادی و نه غم ، نه دلوپسی است و
نه امید . نه افاده است و نه تحقیر ، نه ظلم و نه عجز و لابه نه گرسنگی
است و نه سیری .

هیچ چیز نیست ، جز مرگ ، جز آزادی .
آیا این مرگ و این آزادی از زندگی در بند بهتر نیست .
آیا این مرگ به از آن نیست که قاضی به زجر محکومش پوز

خند بزند؟

آیا این مرگ به از آن نیست که محتاج پشت خم کند ،
آیا این مرگ به از آن نیست که آدم در بند باشد ،
از همین جهت است که آنها جشن گرفته‌اند .
رقص میکنند ، برای آنکه آزادند .

مرگ به پای دحیری روی حممه ، کمدی برای آنها سرود

رقص مردگان ، امرورد .

وای ، ابن آزادی هم محدود است .

خروس ورود صبح را بانگ مینزند .

همه مرده ها ، استخوان بندها در هم میباشند

جرنگ...جرنگ...

ابن منظره را من در موسیقی که مارگریشا و مارفینکا مینواختند ،

دیدم .

وقتی تمام شد ، مردو آنها رنگ پریده بودند . بمن نگاه میکردند . . .

من مادم برده بود . . .

مرتضی نفس بلند و عمیقی کشید . قسمت های آخر را فی البدیهه

میگفت دیگر توجهی نداشت باینکه کسی می شنود یا نه ، شکی نبود

در آنکه هنوز ز در فشار و کابوس آنروز بود . . .

دیگر هیچ بادم نیست که آنروز چه اتفاق افتاد . میدانم که تمام

آن شب مثل مرده با صبح خوابیدم و با وجود ابن صبح روز بعد هنوز

پربشان و عصبانی بودم . فقط یادم میامد که روز بعد دائماً صورت رنگ

پریده مارگریتا پس از آنکه **Danse macabre** را تمام کرده بود ،

جلوی چشمم میلعزید

بفن کردم که مارگریتا آن دختر خندان و فرح بخشی که من

صور میکردم نیست و ز در این گونه و لمهای خندان سری پنهان است

من پرسیدم و دم که چرا ما بحال او را ندانیم ؟

روز بعد در حده ۲ ساعت پیش بعد از ظهر در اطاقم نشسته بودم

و مار صفحه **Danse macabre** را می شنیدم که ناگهان دیدم ، گلمی

که در شبید دار اطاق مرا از سرهای شده و بح بندها جدا میکرد .

بوسیله دست کوچکی که در دستکش جیری بود تکان خورد، دست چندین مرتبه به شیشه تك تك کرد و بعد داخل اطاق شد. مارفینکاتوی اطاق. ن ایستاده بود.

از قیافه اش پیدا بود که اتفاق تازه ای افتاده است او فارسی خوب بلد نبود من آنقدر زبان روسی یاد نگرفته بودم که بتوانم با او صحبت کنم. اما اینرا فهمیدم. میخواست بهر زبانی شده، مرا وادار کند، هر چه زودتر بكمك مارگریتا بشتابم. اما چه اتفاقی افتاده، چه شده، چه کمکی من میتوانم بکنم، نفهمیدم و با سرعت تمام از خانه دویدم بیرون چون سر خیابان اتوموبیل و درشکه ای پیدا نکردم. سرد بود و درشکه ها لنگ کرده بودند. و مارفینکا با کفش پاشنه بلندش نمیتوانست روی زمین های یخ بسته بدود، باو گفتم:

« من میروم و شما خودتان تنها بیآئید. »

نصف بیشتر را مرا دویدم و بالاخره سوار اتوبوس شدم بعد درشکه ای پیدا کردم. در توی درشکه یادم افتاد که آن کلمه روسی که مارفینکاهی تکرار میکرد و من نمی فهمیدم فارسیش « خود کشی بود. » مارگریتا میخواست خود کشی کند. من میتوانم جلوگیری کنم. چشمهای سیاهی میرف خود داری کردم. به درشکه چی اصرار کردم که تندتر برود. میگفت: « اسبها هم روی یخ لیز میخورند از این تندتر نمیتوانم بروم. »

« کمی تندتر، فقط کاری بکن که من زودتر برسم »

سر خیابان نادری از درشکه پیاده شدم. نمیخواستم که مردم

متوجه من شوند.

نزدیک ساعت ۷ دم در خانه آنها رسیدم . هوا تاریک بود .

در خانه باز بود . من وارد حیاط شدم .

از پله‌ها که پائین آمدم ، وحشت کردم . خیال کردم که دیوانه شده‌ام رجبوف وسط حیاط روی زمین افتاده بود . از سرش خون میامد با وجود تاریکی هوا خون را تشخیص دادم ،

مار گریتا با چشمهای بی‌حالت ، صورت کشیده ، دست‌ها رو به عقب فریاد میزد ، پدر مار گریتا در لباس خواب دستش را به نرده پلکان گرفته بود و میخواست از پائین بیاید .

مار گریتا زبانش بند آمده بود * من . من . *

من او را بغل کردم ، بردم توی اطاق . مثل بید می‌لرزید .

پرسیدم :

* نو کردی ؟ . تو کشتی ؟ *

* من . من ... *

پدر مار گریتا را کشیدم توی اطاق .

* اهمیت ندارد شما آرام باشید . من او را فوری می‌برم به

در بیخانه . *

بعد رو کردم به مار گریتا

مار گریتا ، این را دیگر کسی نگو ، هیچوقت ، قول بده که

آنحرف را تکرار نکنی . مار گریتا ، اگر مرا کمی دوست داری ، قول

بده . که بکسی نگوئی . اگر پدرت نفهمیده‌است ، نگذارند بفهمند . برو

بمسراحت کن *

من مار گریتا را در آغوش گرفتم ، دست و صورت او را بوسیدم

بعد باز تکرار کردم :

« مارگریتا ، من او را میبرم به مریضخانه ، چیزی نیست خوب میشود . »

از خانه پریدم بیرون . تقب درشکه میگشتم . دیدم مار فینکا دارد میآید . .

« شما هم نروید . حالت خوب نیست . رفته است بخوابد . »

درشکه ای پیدا نکردم . برگشتم توی حیاط و فریاد کردم .

« مارگریتا ، مارگریتا بهیچکس نگوئی . . بهیچکس . . . »

بدن نیم جان رجبوف را کول کردم و او را از خانه بیرون بردم

چه میخواستم بکنم ، نمیدانم .

فقط وقتی متوجه شدم که دیدم مردم دور من ایستاده اند و پاسبانی

مرا جانی برد . هر چه از من میپرسیدند ، میگفتم « من ، کردم من کشتم »

و حالا هم میگویم : « من کردم »

وجه شیرین است گناه کسی را بگردن گرفتن و چه شیرین است

بلاخره هدفی و مقصودی در زندگی داشتن

مرتضی ف دیگر حرف نمیزد . در عالم خواب بود . مثل آنکه تمام

اینها را خواب میدید . می فهمیدم که چرا باذوق و شوق به پیشوار مرگ

میرود برای زندگی بوجش هدفی پیدا کرده بود

- ۴ -

دیروز صبح مرتضی را از میان ما بردند ، همانطوریکه نوشتم

را از میان کله ای به کشتارگاه میبرند شاید من دنیا کسی بودم که

ذوق کردم . برای آنکه پهلوی خودم میگفتم ، راحت شده و بس در

۱۲. در رقص مردگان شرکت میکند. دست رجبوف را میگیرد
با هم جن آزادی میگیرند، بدون بغض و کینه، بدون حرمن و طمع
اما آزاد، آزاد.
نه، اینطور نیست.

امروز صبح آمدند و اثاثیه او را جمع کردند. ما یقین داشتیم
که او را اعدام کرده‌اند. موقعی که میخواستیم اثاثیه را جمع آوری کنم
چند صفحه کاغذ یافتیم. من آنرا دزدگی خواندم که اگر لازم است بدهم
جز و اثاثیه اش ببرند و بخانواده اش برسانند و یا اگر قاچاقی بدست
او افتاده است، بهر وسیله‌ای که لازم است به ما برگزیند و با بخواهرش برسانم.
اما مراسله بخط مرتضی نبود. معلوم بود که از خارج رسیده است.
اینک عین مراسله:

« معشوق من، تنها دوست من. بنظر تو من همه وقت دختری
سر سری بودم می خندیدم، میگفتم، کمتر مرا عمکین دیده‌ای.
اینطور نیست؟ یکمرتبه در ضمن صحبت بمن گفتمی که از من فدا کاری
نر نمباید گاهی صورت رنگ پریده من ترا توجه رازهای پنهانی دل
من میکرد، اما بزودی خنده‌های بلند من این افکار ترا میتاراند. اینطور
نست، شاید هم بعضی اوقات با خودت میگفتمی که من با تو بازی میکنم
و ترا و احساساتت را بمسخره گرفته‌ام. اینطور نیست؟ تو در اشتباه
بودی، میدانم، پی بردن بدردهای دیگران کار آسانی نیست، چه برسد
به صحبت‌ها و مشقانی که من بحمل کرده‌ام و هنوز هم با جرات آماده
برای حمل هستم زندگی من سراپا بودا کاری بود. معشوق من، مادرم
در آخرین نامه‌اش بمن نوشته بود، که از ... نگهداری کنم مادر و

پدرم همدیگر را بسیار دوست داشتند، هنوز هم دوست دارند، انقلاب زمانه آنها را مجبور کرد که از هم جدا شوند. مکرر میدیدم که پدرم ساعتها میتوانست جلوی عکس مادرم بنشستند و فکر کند. مادرم همیشه از وقتیکه من بزرگ شده‌ام بمن سفارش میکند که مواظب پدرم باشم و سعی کنم که از مصیبت‌های او جلوگیری کنم.

پدرم مرا خیلی دوست داشت و تمام مصائب زندگی را محض خاطر من تحمل میکرد. از هیچکس پدرم بیش از رجبوف بیزار نبود، اما چون مرا دوست میداشت تمام مصائب زندگی علاوه معاشر رجبوف را در خانه ما باصورت خوشی قبول میکرد. رجبوف برای نفع خودش پدرم را در معاملات خطرناکی شریک کرده بود، و بدبختی‌های زندگی ما را خراب کرد. او ائیل رجبوف برای نفع خودش به پدرم در کار هایش کمک کرد. رجبوف را پدرم از روسیه می‌شناخت و او انجا دلالتی میکرد، اما این او آخر چون چشم طمع بمن دوخته بود، دیگر زندگی بزای ما بدون کمک او غیر ممکن بود. در ضمن رجبوف استفاده خودش را میکرد. چه روزهای سختی باید به پدر بیچاره من گذشته باشد و از طرفی رجبوف را محض خاطر اینکه در زندگانی بمن بد نگذرد تحمل میکرد، از طرفی نمیتوانست مرا با او واگذار کند. در این کبر و دار نو پیدا شدی، معشوق من کاش، نمیاهدی. در زندگی من نور آمدی پیدا شد. همین دوستی در بنه‌ان، دوستی که هیچکس حتی ما را وسکا از ان اطلاع نداشت، این دوستی که از هر آتش گداخته‌ای سوزان تر است این دوستی بمن امید و آری میداد. من حاضر بودم که مثل ناتا با تمام زندگی خود را پیش پای تو نهدازم، اما همین داشتم که تو آنرا در نخواهی

کرد اینطور نیست؟ بالاخره راه حلی برای اسایش خاطر پدرم پیدا کردم روزی باو گفتم که من با میل حاضرم رجبوف را بشوهری قبول کنم اما پدرم با وجود اصرار رجبوف همیشه این کار را عقب مانداخت، ز در اطمینن بود. امروز جمعه ما به رجبوف گفتم که در خانه بخواهید بود و پیش یکی از دوستان پدرم دعوت داریم، اما موقعیکه بو از خانه ما خارج میشدی، ترا دیده بود. همان شب باوجودیکه پدرم ناخوش بود، راجع بمن با او صحبت کرد و اصرار داشت که در عرض چند هفته اقلانامزدی ما علناً بومه گفته و جشنی گرفته شود همان شب پدرم حالت سکنه دست داد و من یقین داشتم که دیگر از این مرض جان بدر نخواهد برد و یا مدنهازمین گبر خواهد بود.

من در فکر بودم که از این زجر او جلو گیری کنم و خودم و پدرم را بکشم. تمام وسائل آنها برای همان روز شنبه فراهم کرده بود. میخواستم صفحه *Dance macabre* را بگذاریم و هر دو بمیریم. من مشغول تهیه مقدمات بودم که رجبوف سر رسید. در يك چنین موقعی دیگر تحمل قیافه او برای من غیر ممکن بود. از او درخواست کردم و بعد باو دستور دادم از خانه ما خارج شود. اشاره های زنده ای راجع برو ابطوی که ما بین من و تو برقرار است کرد. بمن تو همین نمود بعد ستیزه گوی کرد، حتی خیال داشت بمن بی احترامی کند. مست بود. من او را باچوب کلفت پدرم تهدید و بعد از اطاق بیرون کردم. موقعیکه بایوان رسید او را از پله ها هولش دادم باین پاش لیز خورد و سرش به گوشه پله نصادم کرد. معشوق من، بقیه اش را مدانی بد کردم. حفش این بود که ترا مطلع کنم اسطور نیست، پدرم مرد اما دیگر می بینم که دوره ودا کاری من هنوز سپری نشده است هنوز

حرا نکرده ام به مادرم خبر هرگز پدر مرا ندانم. اس کلربانو بم آید،
 راجع بمن میدانی به مادرم بنویس، او بموس که من دختر شایسته او هستم و
 منم بلدم فداکاری کنم مقصود من از رساندن این مراسله اینست من نهینوام
 تحمل کنم که تو در زندان باشی و با من می و من در زندگی بدون مقصود و هدفی
 باشم. شاید اگر قضات اوضاع و احوال مرا بدانند، مرا مرگ محکوم نکنند.
 پس من از ده سال و دوازده سال دیگر از زندان بیرون خواهم آمد، آنوقت زن
 خوشبختی خواهم بود. تو را دوست خواهم داشت و با دوستی تو زندگی
 خواهم کرد. اگر مردم که باز خوشبخت مرده ام تصمیم من اینست
 همین امروز خود را به شهر دانی معرفی میکنم. مارگریتا.»

چند روز بعد همانکسیکه اسم همه را بلند صدا میکند و مرتضی
 فرزند جواد را صدا زد و مرخص کرد، اسم مرا صدا زد و مقداری خوراکی
 و کلام مرا برای من آورد. در دفتری که من رسیدم آنرا امضاء کردم،
 نوشته شده بود: «آورنده... مرتضی ف.»

چند روز بعد برای زندانیان باریپول آوردند. موقعیکه یکی از هم
 اطاقهای من قبض های پول را زیر و رو میکرد، که قبض خودش را پیدا کند
 به قبضی برخورد که مال زندان زنان بود و روی آن نوشته شده بود
 «اسم گیرنده وجه... مارگریتا.»

زندان قهر ۲۸ ۲۰